



سیمای عجیب یک مقاله‌نویس ماهر

محمد قائد، روزنامه‌نگار، مقاله‌نویس، مورخ، منتقد، هر آنچه قلمی کرد تیزبینانه و حساس و جنجال‌برانگیز بود. همه نوشته‌هایش سبک و قاعده‌نو و خاص خودش را دارد و تأثیر زیادی بر مقاله‌نویسی و روزنامه‌نگاری امروز داشته و خواهد داشت. پرونده‌ای ویژه (و شاید بعد از آن کتابی) درباره ایشان تنها گوشه‌ای از تلاشی را در این سال‌ها نمایان می‌کند و نمی‌تواند از گفتگویی درباره اتفاقات امروز و درگیری‌های دیروز فراتر رود. با توجه به دایره وسیع مطالعات و نوآوری‌هایی که در عرصه‌های مختلف نویسندگی داشته، جا دارد بیش از اینها از ایشان گفت و شنید و آموخت. ترجمه بچه‌رزمی، رمانی که پولانسکی یکی از بهترین فیلم‌هایش را بر اساس آن ساخته، جرقه‌ای برای ورود به این گزارش شد چرا که هم وامدار سینماست و هم ادبیات. هر چند که از انتشار آن مدتی گذشته، در نهایت وارد موضوعات دیگری هم شدیم. گفتگو با قائد مثل متن‌هایش موج و حرکت‌های زیادی دارد انگار تو را از ایستگاهی سوار می‌کند و نمی‌دانی کجا پیاده‌ات می‌کند. طنز و کلام شیوایش هیچ‌گاه خسته‌ات نمی‌کند. به قول خودش، اثر کلاسیک را کمتر می‌خوانند و بیشتر از آن حرف می‌زنند. جای خوشوقتی است که کتاب‌هایش همیشه فروش خوبی داشته و مقالاتش خوانندگان همیشگی خود را دارد. در عرصه‌های متفاوتی نوشته و ترجمه کرده، از جمله دفترچه خاطرات و فراموشی؛ ظلم، جهل و برزخیان زمین؛ عشقی؛ سیمای نجیب یک آنارشیست، و ترجمه نخستین مسلمانان در اروپا، تام پین، مبارزه علیه وضع موجود، توپ‌های ماه اوت و کارهای دیگر. امروز بیشتر مطالبش را در وب‌سایتش منتشر می‌کند، مقالات و یادداشت‌هایی که هر کدام کمتر از یک کتاب نیست. بعد از ظهری زمستانی بعد از مدت‌ها مکالمه و چانه‌زنی بالاخره موفق شدم رضایت مصاحبت با او را به دست آورم. سال‌ها بود می‌شناختمش، آثارش را می‌خوانده‌ام و از او آموخته‌ام. مردی که در تمام فصول جواب‌های تاریخی به سوالات امروز می‌داد، به قولی، حل معما می‌کرد. در اولین دیدارمان در منزل زبانش امیدوی به دست آمد برای رشته‌گفتگوهایی درباره تاریخ و هنر، روزنامه‌نگاری و درس‌های دیگری که می‌توان از ایشان گرفت و به دست نسل بعد داد. ممنونم از جناب قائد که به ما فرصت داد و وقت ارزشمندشان را در اختیار ما گذاشت و ممنونم از اینکه اجازه داد متن با کم و کاستی‌های ناگزیری منتشر شود. گفتگو در دو مرحله صورت گرفت کتبی و گپ و گفتگویی برای مباحثه و مصاحبه‌های دیگر. از اساتیدی هم که با نوشتن یادداشت، با من همکاری کردند تا این مجموعه کامل شود ممنونم.

در خاطرات می توان زیست ولی در گذشته نه

مهدی فاتحی

***به نظر شما رمان بچه رزمی کار بهتری است یا فیلم آن؟ پولانسکی از سکوی رمان به داستان محکمر قوی تری نرسیده؟**

سناریویی است تقریباً حاضر و آماده، و گفتگوها عیناً اجرا شده. پولانسکی آنها را قدری سنباده زده اما ماجرای محفل اتاق نشیمن یک مشت آدم فکشنی در ساختمانی آنتیک در نیویورک و اشتیاق رزمی برای بالا رفتن از نردبان ترقی اجتماعی و سری توی سرها در آوردن در متن به همان روانی است. آنچه را ظاهراً اصل قضیه است، یعنی ایده ورود شیطان از جهنم به نیویورک، جدی نمی گیرد و خیالات و گرفتاری فکری زنی جوان را عمده می کند. فاوست روحش را به ابلیس می فروشد؛ همسر رزمی زهدان همسر مشکل پسندش را اجاره می دهد تا خود او را به هالیوود برساند اما ظاهراً بچه داری (یا در واقع پرستاری از دجال) شغل هر دو می شود. نام این رمانچه با فیلمش ماندگار شد اما ملاط کار از لوین است و ۵۱ درصد امتیاز خلاقیت به او می رسد. احتمالش هست سالهای بعد روایت تصویری جدیدی از داستان درست کنند و امکان مقایسه بین دو برداشت فراهم شود. جا دارد بازیگر بعدی نقش رزمی زیباتر و چشمگیرتر و خیال انگیزتر از میا فارو باشد (در متن می خوانیم "سر رهگذران را به تحسین زیبایی اش برمی گرداند")، شاید در حد شارون تیت همسر پاهماه پولانسکی که مجانبین شیطان پرست تکه تکه اش کردند.

***در مقالات شما آشنایی تان با سینما و ادبیات کلاسیک مشهود است ولی خبری از سینما و ادبیات امروز ایران نیست. علاقه ای به آنها ندارید یا حرفی برای گفتن ندارند؟**

هم من علاقه دارم و هم آنها حرفها برای گفتن دارند. آثار ادبی چند دهه گذشته دنیا پخته تر شده اند و فیلمهای جدید ادامه تکامل کارهای قبلی اند. در ایران هم کارهای ادبی و سینمایی در راه کمال و پیچیدگی (در معنای مثبت و تأییدآمیز کلمه) پیش رفته اند.

در نوجوانی، نسبت به امکانات روز، بیش از حالا فیلم می دیدم و رمان و داستان می خواندم. کتاب هفته یا ترجمه رمانی را که تازه جیبی منتشر شده بود شب تا وقتی خواب می برد می خواندم و صبح روز بعد اگر تعطیل بود در رختخواب و اگر مدرسه بود سر کلاس یواشکی ادامه می دادم. سینما که می رفتم خاطره فیلم تا چندین روز با من بود. می گویند سینما عمده برای آدمهای سیزده تا بیست و پنج ساله است، همین طور داستان مصور و رمان از نوع بخوان و دور بینداز و فراموش کن.

سینما بزرگترین و مهمترین تجربه مشترک مردم جهان است. هیچ چیز به اندازه کمدی صامت و فیلم وسترن در سراسر دنیا دیده نشده و بر مردمان پنج قاره تأثیر یکسان نگذاشته. در

تجربه من، گفتگو بدون زمینه مشترک ادبیات کلاسیک و سینما ناممکن نیست اما از حد گله و شکایت از دولت و نالیدن از گرانی و حرف روزمره که فراتر بروی، به حد ارتباط پخته فکری نمی رسد. در وقت نوشتن، آن رمانها و فیلمها کار خوراها بحث و شعر و شعار و حکایت و قصه می کند، و تضمین اینکه با مخاطبت روی یک طول موجی.

زمانی چندین مجله می خریدم و از سطر اول تا کلمه آخر می خواندم. حالا در نگاه اول شاید رمان کمتر بخوانم و فیلم کمتر ببینم اما حتی با احتساب درس و مشق و کتابهای مدرسه و دانشگاه، کلاً بیشتر می خوانم و بیشتر تماشا می کنم—این حجم مطلب آنلاین و فیلم خبری و سینمایی. در دوران تحصیل شاید فقط کلاس ششم دبیرستان از هیبت کنکور روزهای پیاپی این همه ساعت پشت میز می نشستم.

اما نوع برخورد به فیکشن و روایت تغییر کرده. کار و سرگرمی و تفننم تا حد زیادی یکی شده و متنی می خوانم که به درد نوشتن و کارم بخورد. از تولید به مصرف. حوصله ام سر نمی رود، احتیاجی ندارم کسی سرم را گرم کند و خودم در کسب و کار گرم کردن سر دیگرانم. هم اطلاعات مرتبط و هم قالبهای جدید روایت را نهایتاً از ارتکاباتی به کار می برم که فیکشن و درام نیست.

***در کتاب نخستین مسلمانان در اروپا به ترجمه شما از وحشت مسیحیان و غرب از اسلام گفته می شود زمانی که عثمانی ها اروپا را دوره کرده بودند و غرب اسلام را «وحشت حاضر جهان» می نامید این جمله امروزه دوباره تکرار می شود. آیا اروپا نیز مانند امپراتوری روم از درون فرو می پاشد؟**

سه تحول جداگانه اما مرتبط در سه هزاره پیاپی. امپراتوری رم پیش از بیرون زدن اسلام از شبه جزیره العرب فرو ریخت و بقایای هنر و نفوذ روم به بیزانس در شرق اروپا هجرت کرد. ابتدای هزاره دوم، مدت ها جنگهای صلیبی جریان داشت و سرانجام پس از فتح مسیحیت شرق اروپا به دست مسلمانها، آنچه در مغرب زمین اسمش را "وحشت حاضر جهان" (یا وحشت جهان حاضر) گذاشته بودند چند قرن یورش ترکهای عثمانی و دستبرد راهزنان شمال آفریقا به سرزمین های مسیحی برای چپاول و برده گرفتن بود. اواخر قرن هفدهم محاصره وین پس زده شد و قشون سلطان دیگر هیچ گاه نتوانست غرب اروپا را تهدید کند. آنچه اکنون فرو می پاشد نظامهای اجتماعی خاورمیانه و شمال آفریقا و تبدیل برخی شهرهای آن جوامع به تل خاک است.

***اشتباهات غرب در خاورمیانه به زعم شما غول هایی را از درون صندوق بیرون می آورد که تاریخ را به عقب می کشاند. با آن پیشینه شناخت غرب از شرق چگونه**



وارد چنین شرایطی شده‌اند؟

تلقی مسلمانانهای خاورمیانه از مغرب‌زمین تودرتو و پرتناقض است. زمانهای دور جسته‌گریخته از وجود کفتار وحشی در یخبندان تاریک دوردست شمال خبر داشتند اما دلیلی نمی‌دیدند تا انگلستان و اسکاندیناوی سفر کنند. دورترین جایی که بازرگان عرب و ترک می‌رفت و نیز بود، فرنگ پارچه و بلور و جواهر و شمشیر فولادی را خودش می‌آورد. چین و ژاپن هم تا نیمهٔ قرن نوزدهم که در زور آزمایی با غرب شکست خوردند نگاه تحقیرآمیزی داشتند. استاد ادبیات دانشگاه شیراز می‌گفت فارسی شیرین‌ترین زبان دنیاست، و منوچهر ستوده، یکی از فضلا که پاسپورتش چند وقت پیش ویزا شد، در احتمالاً آخرین مصاحبه‌اش بار دیگر اعلام کرد "هیچ ادبیاتی به اندازهٔ ادبیات فارسی ریشه و عمق ندارد" و مثالی شیرفهم‌کن زد: "ادبیات انگلیس را تا زمان الیزابت اول من خوانده‌ام. آنها اصلاً مطلب قابل دفاع ندارند. فقط شاید چند قصه و داستان از خودشان به جا گذاشته باشند. این به خاطر شرایط آب‌وهوایی بد انگلستان است که سگ هم در آن بند نمی‌شود چه برسد به آدم!" (علامت تعجب از اصل متن). وقتی چهرهٔ ماندگار اعتقاد دارد اهالی فلک‌زدهٔ آن جزیره داخل میوه‌جات نیستند چون هزار سال زیر چند مضمون شعر عرفونی رج زده‌اند و فقط پانصد سال سنت ادبی دارند (حکیم ذوالقرنین در نتیجهٔ معاشرت دائمی با یک مشت فاضل متوجه نیست این حرف یعنی آنها نابغه‌اند که این طور جهش کرده‌اند) و از سگ هم کمترند که چنان هوایی را تاب می‌آورند، قیاس کنیم در روزگار قدیم تصویر امثال این آدم از غرب چه بود.

یک صبح بیدار شدند دیدند موجود کم‌تر از سگ با کتاب و چاپخانه و تاریخ ادبیات فارسی و عربی و تلسکوپ و میکروسکوپ و صد رقم ابزار و ادوات و البته سکهٔ طلا در کشتی توپدار مهیبش وارد می‌شود و نه تنها سرزمینش فتح نشده و خودش مسلمان نشده، که حالا به آنها سروری می‌کند. نتیجه گرفتند پس خود این سگ‌پدر قلدر مسئول محوشدن مجد و عظمت دیرین ماست. صاحب کشتی توپدار و چاه نفت، هم از روی عادت فرهنگی و اعتقاد و هم به امید ارتقای طرفداران خویش، می‌گوید رأی بگیرد. برخی اهل محل که رقابت درس خوانده‌ها را خطرناک می‌بینند می‌گویند خلاف عنعنات است. احسان نراقی می‌گفت "انتخاب باید طبیعی و به قول فقها بنا به اجماع باشد. با روش رأی‌گیری محرمانه به سبک غربی خشت اول بنای خدعه و نیرنگ و تقلب گذاشته شد. هر جا پای رأی گرفتن در میان بیاید طبیعی بودن انتخاب از میان می‌رود."

در حال، صندوق رأی وقتی کار و بار شما را بهتر می‌کند که مثل صفتی به آن عادت کرده باشی و طرز کار با آن و رابطهٔ ۴۹ و ۵۱ درصد را رعایت کنی. این هم که هر کس برنده شد بگوید دشمنان و خائنین شکست خوردند و پشت‌بندش رفراندم برگزار کند و حکمرانی‌اش ابدی شود البته محدود به خاورمیانه و آفریقا نیست.

مضمونی که از من نقل کردید (در فصل طرح بحث در کتاب *ظلم، جهل و برزخیان زمین*) اصلش این است: روشنفکران غرب "به همان اندازه از شیخ القاعده وحشت دارند که از بیرون آمدن غولهایی مه‌ناپذیر از داخل صندوقهای رأی در کشور خودشان." (در زمان نوشته‌شدن آن متن، داعش هنوز ظهور نکرده بود. برای نظامات لیبرال غرب خطری است عظیم که وقتی از خاورمیانه و آفریقا هجوم می‌آورند، عده‌ای در داخل بگویند مملکت و کل تمدن ما در خطر است، به من رأی بدهید تا نجاتتان بدهم.

*استانبول محل تلاقی شرق و غرب است. اوضاع ترکیه امروز را با توجه به شواهد تاریخی‌شان چگونه می‌بینید؟

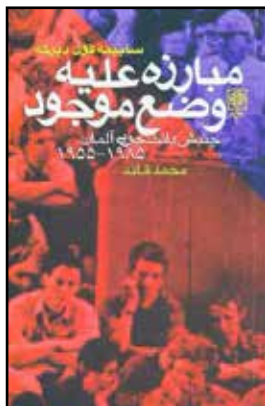
برایم دقیقاً روشن نیست در آن کشور چه می‌گذرد. برخی می‌گویند صاحبان قدرت می‌خواهند دیانت و خلافت را به عرصهٔ سیاست برگردانند تا میخشان را محکم بکوبند. بعضی عقیده دارند مخالفان فرمانروای فعلی زیر پوشش نواندیشی دینی چنین قصدی داشته‌اند. آنچه می‌بینیم فقط کودتا و ضدکودتا نیست، از ریشه‌کندن و له کردن است. بامزه است که قلم‌وقمعه‌های صد سال پیش را سرسختانه انکار می‌کنند. "گفت خود پیدا است از زانوی تو"

شیوهٔ ازلی و انگار ابدی این صحرای است که تا قدری ترقی می‌کنند و خلائق تنبانشان دوتا می‌شود از بیرون می‌بزنند چپو می‌کنند یا عده‌ای در داخل می‌گویند خودباختگی است و باید فوراً به خویشتن خویش برگردیم. ورطهٔ عمیق میان خرده‌فرهنگ‌ها: نه تنها از یک جنس و یک قوم نیستند، که انگار مال زمان و مکانهایی‌اند بسیار دور از هم.

آیا جوامع جنوب خلیج فارس صدمین سال تأسیس خویش را با وضع موجود جشن خواهند گرفت یا طبق معمول ریخته‌اند حکمرانهای قبلی را قتل عام کرده‌اند و قصرها را آتش زده‌اند؟ همین قدر قابل پیش‌بینی است که فرمانروایان ترکیه صدمین سال تعطیل خلافت را با احیای آن و تبدیل موزهٔ ایاصوفیه به مسجد جشن بگیرند. برای این جور بازداشت فلتّه و انبوه، دادگاه به درد نمی‌خورد.

وینستون چرچیل به مملکت عثمانی که از آن نفرت داشت می‌گفت "بیمار اروپا" و آرزو می‌کرد به درک واصل شود. در جنگ جهانی اول، پس از به کشتن دادن فوج فوج سرباز بریتانیایی و استرالیایی در سواحل گالیپولی تازه متوجه شد چند میلیون نفر را هم قربانی کند شاید بتواند فقط قسمتی از ویرانهٔ استانبول را بگیرد. خوب که نگاه کنیم، نفت کرکوک و بصره در برابر شهر درجه یک مسیحی.

احمد فردید می‌گفت ترکیه که باید رأس آسیا باشد ذیل اروپا شده (یا شاید سر آسیا و دم اروپا؛ شطحات همیشه شفاهی‌اش ضبط مکتوب نداشت). در آن مملکت چیزی شبیه این را شعار سیاسی کردند و گفتند همقطار شدن با غلامان سابقمان در قهوه‌خانهٔ اروپای مسیحی برای ما اربابان مسلمان افتخار نیست. حالا با این سرکوبی و زندانها و صحنه‌های فجیع نه رأس آسیا به



می شود: شما بگو چهار میلیون، چهل هزار، چهار هزار تا، یا حتی صد تا. وقتی یک الف آدم آن همه کند در خود نهفته دارد منطقی نیست بگوییم جامعه به یک عامل بند است.

پیدایش شهر و نهاد حکومت پدیده شش هفت هزار سال گذشته در عصر کشاورزی است اما پیش از آن هم طی دهها هزار سال بسیاری چیزها شکل گرفته بود: پوشاندن بدن، مالکیت انسان بر انسان، مالکیت زمین و زن، آئین دفن مردگان. انسان هومو ساپینس پرنده و جانور گوشتخوار نمی خورد (کوسه مورد علاقه ملل شرق اگر هم گیاهخوار نباشد استثناست) و از زمان بابلیان در چهار هزار سال پیش جانور جدیدی اهلی نشده گرچه حکمرانها برای ایجاد ابهت و ترس کوشیدند شیر و عقاب اهلی کنند (معدود عقابهای شکاری فرقیزستان و شیر باغ وحش شیراز هم که جماعت می گفتند پهلوون برای کشتی گرفتن با آن تریاکی اش کرده استثناست). از تصور و تجربه به نتیجه و باور و دین و قانون.

مسیر فکر انسان و شکل جامعه را با یک نظریه در یک رشته نمی توان توضیح داد. من هم با یونانیهای باستان موافقم که منش انسان سر نوشت او و ژنها تعیین کننده رفتار اوست. اما تغییرهای اساسی آدمها در نتیجه تجربه زندگی در جوامع دیگر چه؟ و معتقدم جامعه به شکل سرزمین و انسان به شکل جامعه درمی آید، اما هلندیهایی که کنار دماغه امید نیک کنگر خوردند و لنگر انداختند مثل بومیهای آفریقا نشدند. و یک عده محکوم تبعیدی انگلیسی در استرالیا کشوری می سازند که بیا و ببین. در مقابل، لهجه سیاهپوست آمریکایی بعد از صدها سال مثل بچه محل هاست، نه معلم مدرسه و گوینده تلویزیون. اینها موضوعهایی است جدل انگیز. تصویری نسبتاً جامع از منش فرد و به شکل جامعه درآمدن او با چرخیدن بین رشتهها و در چندین سطح میسر است.

اما اگر موضوع را زیاد بین رشتهها اقتصاد، روانشناسی، زیست شناسی، انسانشناسی، تاریخ، زبانشناسی، فیزیک و غیره — بچرخانی خواننده ممکن است بپرسد: شما حرفی هم برای گفتن داری یا تمرین ژیمناستیک کلامی و بندبازی می کنی؟

حق هم دارد. تکنیک عجیب رایج در ایران دو سه دهه اخیر این است که تقریباً هر موضوعی را به زبانشناسی و فلسفه می کشانند و وسط هفت هشت ده اسم بزرگ مبد روز، غالباً فرانسوی، رها می کنند. پرسش فلسفی البته جواب ندارد. اگر

حساب می آید و نه حتی ذیل اروپا.

وارثان غازیان شمشیرزن سلجوقی برای ارائه در بازار فضایل ملل بناهای استانبول را دارند که مسیحیان ساختند، و عضویت در ناتو را، ایضاً. صد سال است به نفت از دست رفته کرکوک فکر می کنند که آن هم ایضاً. در آشوب رو به تشدید کنونی بعید است به دست آنها برگردد حتی اگر کژدها را دانه دانه سر ببرند و به فرض محال تر، حتی اگر حاضر شوند قسطنطنیه را به مسیحیت پس دهند.

سال ۱۹۹۱ دیوید اوئن وزیر خارجه بریتانیا در مصاحبه با نیوزویک گفت ترکیه جایش در اتحادیه اروپا نیست، باید با همسایه های خودش بازار مشترک درست کند چون اروپا نمی تواند تا مرز ایران ادامه یابد.

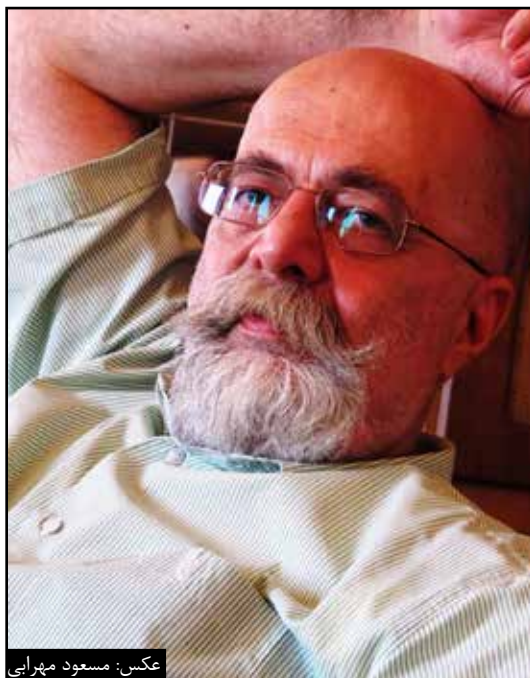
برایم برخورنده بود. عادت کرده ایم فکر کنیم همه باید به مجاورت با ایران افتخار کنند. حرف یارو را که حلاجی کردم دیدم خیلی هم مزخرف نمی گوید. شاه دو دهه زور زد، میلیاردها جنگ افزار خرید و قول همه جور همکاری داد تا شاید ایران عضو ناتو شود اما محترمانه به او می گفتند شما کار خودت را بکن و داخل این آش نشو.

حرفم درباره تقابل فرهنگها و کشمکش خصمانه خرده فرهنگهاست. رجب و وجب برای همراه کردن خلایق می گویند احتیاجی به ذیل یا دم اروپا شدن ندارند. واقعیت این است که ادامه اروپا تا قروه و پاره مشکلی حل نمی کند و گرفتاری زاست. به فرض محال اگر شاه موفق شده بود ایران را عضو ناتو کند خرده فرهنگ گناه آلود شمال تهرون آباد، از نظر تکنیکی یعنی اروپا، واقعاً می توانست تا مرز پاکستان که برای ناموس سر می بزنند ادامه یابد؟

جماعتی ویزای آسان می خواهند تا در بروند و در کشور جدید بگویند: حالا که از بالا نگاه می کنید و دخترهای سست عفت بلوندتان به من محل نمی گذارند منفجرتان می کنم تا بدانید تکبر و استکبار یعنی چه.

***در مقالاتتان از چگونگی رفتار به زعم شما نبرنگستان آریایی در تاریخ می گویند اما از چرایی آن نمی گویند. این نگاه آبرومحور و قانون گریز ایرانی از کجا نشأت گرفته و چگونه؟**

منش و قیافه و سایر خصوصیات انسان را پنج میلیون ژن تعیین می کند. خصوصیات جامعه هم با عوامل بسیار زیاد تعیین



عکس: مسعود مهربانی

هم فقط بگو احسنت، ماشاالله لا.

یا دربارهٔ مثال دیگر شما، قانون گریزی، قوانینی را فرد قبول دارد چون به نظرش منطقی و لازم است. اما وقتی احساس کند قانونی را اقویا ساخته‌اند تا با تحمیل به ضعفا آنها را منقاد کنند و بچاپند، اگر بتواند زیر بار نرود یعنی ضعیف نیست و باج نداده. به چند نکته باید توجه داشت: انسان در شرایطی قرار می‌گیرد و فکرش را با آن تطبیق می‌دهد. فکر وقتی زمانی دراز دوام بیاورد ریشه‌های جدید مادی می‌پروراند به گونه‌ای که دشوار بتوان گفت این ایده اصلاً چه وقت و کجا پیدا شد. و انسان وقتی به فکری عادت کرد متقاعد می‌شود که از روز ازل به همین شکل وجود داشته.

در چنین کلاف پیچیده‌ای سرمنشأ بسیاری چیزها دقیقاً قابل تعیین نیست. چندی پیش تعدادی بابا شمل با سبیل عظیم و کلاه مخملی و کت و شلوار سیاه وسط تابستان به راهپیمایی آوردند. سالهاست اهل نظر در فکرند که چنین اشخاصی واقعا وجود داشتند و به فیلمفارسی راه یافتند یا آدمهایی در محله‌های قدیمی شهر از گریم بازیگرها تقلید کردند؟

*** آیا شما هم معتقدید خشکی و پراکندگی آب باعث جماعت جدا از همی شده که هر کس خر خودش را می‌راند؟**

زمانی در ایران فیلمهایی می‌ساختند با عنوانهایی از قبیل پرستوها به لانه برمی‌گردند و غیره که در آنها مثلاً مجید محسنی سرانجام نتیجه می‌گیرد تهرون آباد جای زندگی نیست و با بچه‌بندیل برمی‌گردد به روستای مملو از صفا و انسویت.

همه جای دنیا متناسب با مقدار آبی که موجود است کشاورزی می‌کنند و رشد جمعیت و تعداد آدم شاغل در این فعالیت متناسب با بازده کشتزارهاست. در مکزیک و سیسیل، و در هند و کرمان و فارس همین‌طور است. جایی که بخشکد در بهترین حالت می‌شود ارگ بم، شهر ارواح.

زمانی در فکر بودم سعدی وقتی می‌سرود "چنان قطحسالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق" به ضرورت کلمهٔ عشق ناچار دمشق را قافیه کرد با واقعا خشکسالی بزرگی در شرق دریای مدیترانه در یادهای بود.

در همین حیص و ویص سوریه به هم ریخت. در این صحاری، اقوامی که قرن‌ها کنار هم زندگی کرده‌اند یک روز می‌بینند همسایه‌ها مردها و زنان سالمند همدیگر را می‌کشند و دخترها را به اسیری می‌برند. در چنان هنگامه‌ای، برداشت آدمها این نیست که چه حیف شد؛ این است که ذات پلید بنی بشر موقتا مدتی زیر لعاب نازک همزیستی مسالمت‌آمیز مخفی بود.

افراد در آفتاب دلچسب بعد از ظهر پائیز روی عرشهٔ کشتی تفریحی حاضرند به هم شکلات تعارف کنند اما اگر کشتی به گرداب بلا افتاد یک تکه نان خشک هم ارزش پیدا می‌کند و باید به نیروی ماهیچه متوسل شوی تا از قایق نجات نیندازند توی آب. در چنان الکفتری شما و بنده و عرفای بزرگ هم اگر خر خودمان را نرانیم مالیده‌ایم (و باز سعدی می‌سراید "قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در راه مغرب به آب / مرا یک درم بود برداشتند / به کشتی و درویش بگذاشتند" و الی آخر).

*** از مقالات شما چنین برمی‌آید که تاریخ، زبان و نژاد هر مردمی خودش را به آنها تحمیل می‌کند و ما محکومیم در این سیکل تاریخی بمانیم. از این اوضاع راه فراری هست؟**

داشت موضوع در لاف فلسفه پیچانده و پیچیده نمی‌شد. اما درست نیست و لزومی ندارد بین دو مفهوم ساختار عقلی و کارکرد اجتماعی یکی را انتخاب کنیم.

به کشف و ابلاغ حقایق عقیده ندارم و پدیدهٔ مورد بحث را در بیش از یک رشته زیر و بالا می‌کنم. مثلاً موضوع آبرو را که اشاره کردید (در بحث "انسویسیم چیست؟") در زمینهٔ روانشناسی اجتماعی هم بررسی کرده‌ام، یعنی (برخلاف روانشناسی فردی) تأثیر نگاه فرد ناظر بر موضوع.

و شهرت، ترکیبی ملس از اعتبار و بی‌اعتباری و نوعی کالا در روانشناسی فردی و اجتماعی است که ارزش مبادلاتی (اقتصادی) دارد. در شرح عکس خانمی مرغوب می‌خوانیم ایشان گزل فرزند جدید بوی فرزند سابق یا اسبق خواهر خانم کیم کارداشیان است. در بورس شهرت، آن اشخاص سرمایه و دارایی به حساب می‌آیند و پرسیدن این‌یکه کی‌اند و چرا مشهورند نشانهٔ بی‌اطلاعی و امتلی است: تو واقعا بوی فرزند پیرا سالی خواهر کیمو یادت نمی‌آید؟

خانم زا زا گابور که تازگی درگذشت در شش دوجین فیلم در نقش خودش بازی کرد و مشهور بود به اینکه شهرت دارد. در صحنهٔ فرودگاه یا هتل مجلل، با پالتو پوست و جواهر و مخلفات و اسم و هویت خودش آن دور و برها می‌خرامید: انسان واقعی به مثابهٔ واقعیت مجازی و بزند.

توجه وسواس‌آمیز به شهرت مختص بورس سلبریتی در عصر تلویزیون ماهواره نیست. در ایران توجه به شاعرها و گفته‌های منتسب به آنها نمونهٔ دیگر وسواس شهرت است. هر حرفی شاعر عهد بوق زد لاجرم حکیمانه و درست بود. و جالب است که شاعرها، دست‌کم در شعرشان، به رسوایی و مستی و رندی و بدنایمی افتخار می‌کردند: همین قدر که به من توجه کنید و دربارهٔ من حرف بزنید دلیلش مهم نیست. آن یکی خودستایانه می‌سرود، این یکی با لباس مختصر و سخاوتمندانه جلو دوربین ظاهر می‌شود. شما

دفتردار دبستان ما که معلم تعلیمات دینی هم بود می‌گفت از مسافر خارجی پرسیدند در ایران چه چیز عجیبی دید و او گفت تعجب می‌کند ایرانیها که ماست می‌خورند چرا می‌میرند و چطور مردمی که موقع خواب سرشان را زیر لحاف می‌کنند زنده‌اند.

در مشرق‌زمین به جهانگرد اروپایی به چشم طیب نگاه می‌کردند. از قرن نوزدهم وقتی مسافر فرنگی از قرص مسکن و داروی تب‌بر که در جامه‌دان داشت به کسی می‌داد و حال بیمار بهتر می‌شد بقیه خیال می‌کردند خارجی یعنی طیب جمله علت‌های ما. با همین طرز فکر، به محصل نوجوان که زمان رضاشاه از دبیرستان شهر ما به کالج البرز رفت و کراوات و عینک دودی زدن یاد گرفت در شیراز می‌گفتند «اقوی دُبتُر».

پیچیده و فلسفی کردن موضوع زندگی روی دیگر تقلیل آن به حد ماست و لحاف است. نه فلاسفه می‌توانند به ما کمک کنند و نه خارجی موهومی که معلم تعلیمات دینی از او نقل می‌کرد.

ممکن است از نظر قیافه بسیار شبیه پدربزرگ و مادر بزرگمان باشیم اما کل جهان و حتی شهر زادگاهمان چنان دگرگون شده که برای او قابل تصور نبود. شهرهای امروز ایران شباهتی به مملکت صد سال پیش ندارد اما جهش ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۰ را می‌توان با همان شدت و ابعاد تکرار کرد.

وزنه‌بردار وقتی به سر حد توانش می‌رسد مثالی و گرمی اضافه می‌کند، نه کیلویی. جایی هم متوقف می‌شود. ما تا شش‌سالگی، دوازده‌سالگی و بعد تا بیست‌وچندسالگی جهش‌های عظیم پیاپی در رشد و یادگیری تجربه می‌کنیم. اما جهش‌ها قابل تکرار نیست و از زمانی به بعد آدم اگر بتواند آنچه را بلد است و به دست آورده حفظ کند خیلی هنر کرده. خیلی هم که گاز بدهی باتاقان می‌زنی و به روغن سوزی می‌افتی، پرواز نمی‌کنی.

***در «سیمای نجیب یک آثار شایسته» در کل عشقی را دلنشین تر و پرطراوت‌تر از نیما می‌دانید چه در شعر و چه در عقایدش. ولی این شعر پر تکلف نیمایی است که شاعری چون شاملو به بار می‌آورد نه عشقی.**

میرزاده عشقی فرصت یادگرفتن و رشد و پختگی و کمال نیافت. اسفند ۱۲۹۹ در اصفهان و سال بعد در تهران نمایش بر صحنه گراندهتل لاله‌زار برد، بیست و چند شماره نامنظم قرن بیستم انتشار داد، کنار کشید و خرداد ۱۳۰۳ در سی‌سالگی کشته شد. علی اسفندیاری تقریباً همسن او بود و طی سی‌وهشت سال پس از انتشار «افسانه» در روزنامه‌ او، فرصت زندگی و نوشتن و تجربه داشت.

شاملو و اخوان ثالث نیماوشیخ را پرچمدار می‌دانستند اما راه خودشان را می‌رفتند. تبلیغ برای پیشرو بودن نیما به معنی پیروی از او نبود. هر دو نفر شعر وزن و قافیه‌دار را به مراتب روان و رساتر از او می‌سرودند. شعرهای ظاهراً قدمایی نیما در برابر کار آنها سیاه‌مشق هم نبود و در شعرهای نو و حتی نثرش دست‌انداز و سخته و پیچیدگی نادر نیست.

چنانچه در مجلسی امر کنند شعر عمیق بخاری و آئیر اخیسکتی قرائت کنم خاکی به سر خواهیم کرد اما گرچه از کلاس پنجم دبیرستان شعر نیماوشیخ سر کلاس ادبیات می‌خواندم یکی بپرسد این که خواندی تلفظ درستش چیست و یعنی چه، مطمئن نیستم چه جوابی می‌دهم.

نیما شخصیت سرسخت‌پیکر نامتعارف خوش‌عکس جذابی بود اما احترام به او نه لزوماً به معنی اعتقاد به شعرش، بل علامت این بود که شاملو و اخوان و دیگران نمی‌خواستند همفکر و همراه

امثال خانلری و حمیدی و توالی و بعدها نادرپور، یعنی بی‌تفاوت به وضع موجود یا موافق آن به حساب آیند. شعر نو فقط بحث ریتم عبارات و اندازه سطرها نبود؛ چه بسا علایم مخالفت با وضع موجود هم مخابره می‌کرد. اگر هم مشخص نمی‌کرد چه هستی، اعلام این بود که چه نیستی.

عشقی پرشور و نوجو بود و طبعی روان داشت. قصیده‌آبدار می‌سرود علیه آدمی، که باید بگردی در پرائنر مطلبی و پانویس کتابی پیدا کنی اصلاً که بود. بهار با هزل و هجو گفتن و پریدن او به آدم‌های درجه دو و سه موافق نبود و تشویقش می‌کرد قریحه سرشار خویش را بر حمله به صعود سردار سپه متمرکز کند. «جمهوری‌نامه» «ترقی‌اندر این کشور محال است» که در این مملکت قحط‌الرجال است/ خرابی از جنوب و از شمال است/ بر این مخلوق آزادی وصال است/ نباید پرده بگرفتن ز اسرار/ که گردد شرح بدبختی پدیدار/ دریغ از راه دور و رنج بسیار، نوروز ۱۳۰۳) عمدتاً کار بهار بود اما پخش شدنش به نام عشقی جسور به شهرت و بزرنگی ترجیح‌بند افزود، شاید هم مرگ او را جلو انداخت.

نیماوشیخ بیست‌و‌اندی سال بعد می‌سرود «دست بردار ز روی دیوار/ شب قورق باشد بیمارستان/ اگر از خواب برآید بیمار/ کرد کاری خواهد کارستان». خواصی هم که سمبولیسم می‌پسندند بعید است بارها بخوانندش. بهار و عشقی که کار مشترکشان بخشی از گویش جماعت شد شعر فوق‌سنگین هم می‌گفتند اما نیما توان سرودن شیش‌هشت مردم‌پسند نداشت.

در ضمن، نیماوشیخ خودش را بسیار می‌ستود اما نه تا حد آرامگاه‌بازی و خودامامزاده‌بینی. به نظر می‌رسد برنامه انتقال قبرش نگرفت. نشنیده‌ام دسته‌جمعی بروند بوش عکس سلفی بگیرند.

***در «دفترچه خاطرات و فراموشی» نوشتن خاطرات و یادداشت روزانه را تلاشی برای حفظ چهره‌های موجه می‌دانید که نتیجه آن فراموشی فردی و نهایتاً جمعی است. آیا شما یادداشت‌هایی چاپ‌نشده درباره وقایع اخیر یا خاطراتی از همقطاران خود در دست کار دارید؟** مارشال فوش، فرمانده نیروهای فرانسه و سپس متفقین در جنگ جهانی اول، گفت خاطرات نوشته است زیرا چیزی برای پنهان کردن ندارد.

نوشتن خاطرات می‌تواند بخشی از تلاش فرد برای حفظ چهره‌های موجه باشد اما هم فرد و هم جمع خاطراتشان را بازسازی می‌کنند. خاطره ارائه می‌دهیم تا خاطرات جمع را تقویت کنیم در همان حال که خاطرات جمع، جدا از نوشته‌ها، بازسازی می‌شود و تأثیر نوسازی خاطرات جمع بر خاطرات فرد ممکن است بیشتر باشد تا برعکس.

جریده‌نگار قدیمی خاطراتی از آدم‌هایی که از نزدیک می‌شناخت منتشر کرد و وقتی دید خریدار و خواننده دارد دو جلد دیگر هم درباره افرادی که شخصاً نمی‌شناخت بیرون داد. این خطر در کمین همه ماست که احساس خوش‌سخنی سبب شود منبر را ول نکنیم.

یادداشت‌های روزانه ندارم اما هر گاه مناسبتی پیش آید گذشته را مرور می‌کنم و می‌کوشم تا حد ممکن درباره آنچه چاپ شده بنویسم، نه صرفاً خاطرات خودم از افراد که به مرور زمان هم رنگ می‌بازد و هم بازسازی می‌شود. به همین سبب بسیار به‌ندرت خاطراتی تعریف می‌کنم که نه متکی به متن

باشد و نه شاهد زنده داشته باشد.

توضیح می‌دهم متن گواه در چنان شرایطی منتشر شد، یا این افراد شاهد فلان واقعه بودند و خود آنها این‌طور نوشته‌اند. تازگی خواستند دربارهٔ شبه‌های شعر مهر ۵۶ بنویسم. توضیح دادم پارسال در این باره چیزی نوشته‌ام مستند به متنی که همان موقع چاپ شد و دو نفر در جریان انتشارش بودند و چیز بیشتری یاد نمی‌آید. بعد ده‌دوازده سؤال فرستادند و دیدم کاری ندارند پیشتر چه نوشته‌ام، انگار دوست دارند حرفهای جدید بزنم و در قالبی بروم که آنها درست کرده‌اند. استعفا کردم اگر نمی‌خواهند نوشته‌ام را عیناً نقل کنند لطفاً چیزی نبرسند و دست از سر کچل ما بردارند.

***با تمام نقد و شاید رنجی که از مردم سرزمین خود می‌برید راز ماندن تان در اینجا چیست؟**

برنامه‌ای هم که من برای زندگی خودم ریخته بودم مانند بسیاری چیزهای دیگر "خورد به انقلاب". خیال داشتم هر دو سال را متناوباً در جاهای دیگر دنیا و ایران بگذرانم. سال ۵۷ شروع کردم اما اسفند همان سال برگشتم و ته‌نشین شدم.

چندین فرصت دست داد و کارهایی در اروپا و آمریکا پیشنهاد کردند. در هر مورد دلیل یا دلالی دیدم برای نپذیرفتن. یله شدم و به نرفتن عادت کردم. اولین بار که به پاریس و فلورانس پا گذاشتم احساس کردم در زندگی قبلی‌ام آن جاها بوده‌ام. دلم می‌خواست جزو جامعهٔ اهل قلم‌ودوات لندن و نیویورک و سانفرانسیسکو بشوم اما برای این کار باید خیلی زود شروع کنی و خیلی خوش‌شانس باشی که قبول کنند یکی از آنها. تازه همان اندک فرصت در دههٔ ۱۹۸۰ از دست رفت و حالا بیشترین کاری که می‌توان کرد این است که با ایرانیها باشی و برای آنها بنویسی.

دوستانی می‌گویند هر جای دنیا می‌توان با امنیت بیشتری به فارسی برای ایرانیها نوشت. خارجه مشکلاتی را حل می‌کند اما، دست کم برای من، مشکلاتی جدید دارد. به این نتیجه رسیدم که با مشکلات قدیمی در نیرنگستان آریایی - کنار بیایم. در حصر نیستم اما بدون عذر محکمه‌پسند از خانه بیرون نمی‌روم چون ایران را هرچه کمتر ببینم بیشتر دوست دارم.

در جاهای دیگر دنیا بسیاری هموطنان دوست دارند به همدیگر یادآوری کنند کف جامعهٔ ایران را نمی‌شناسی و نمی‌دانی چقدر خوب است، یا چقدر بد است. این جا به هر کس دم از کف جامعه بزند می‌گویم قرار بگذارید یک سر برویم کف جامعه‌ات ببینیم چه خبر است.

در بسیاری جاهای دنیا دوستان خوب دیده و نادیده‌های دارم که به مکاتبه و دوستی با آنها مفتخرم. و تا حدی از راه نوشته‌ها در جریان فکر ملت‌ها هستم. اما در اوضاع خرتوخر کنونی جهان حتی اسم و هویت آدم ممکن است گرفتاری درست کند. در بازگشت از سفری نوشتم (در «پرشیا، پرشن، پرشیک») فرنگی اظهار علاقه می‌کند و صحبت گل می‌اندازد. اسمت را می‌پرسد و به محض اینکه می‌فهمد اهل ایرانی، می‌گوید "وووو"، خودش را جمع می‌کند و هیئت و کسوت و محاسن و رفتار و چپق و لیوانت که تا حالا بامزه بود به نظرش سیاه‌بازی و دام‌پهن کردن جاسوس / تروریست بالقوه می‌رسد.

خوشاوند ساکن خارجه‌ام با حیرت می‌پرسد چطور ممکن است زندگی در ایران را تحمل کنم. می‌گویم چه بسا آدم در شرایطی هستی پیدا می‌کند، به شرایط خو می‌گیرد و می‌نشیند دلیل می‌تراشد تا فکرش را با امر تحمیلی همراه کند.

***با توجه به اسنادی که در این چند سال سازمان‌های**

اطلاعاتی و وبکی لیکس منتشر کرده‌اند به عنوان یک کارشناس تاریخ کدام بخش از نظریات شما را تغییر داد و آیا اساساً این اسناد قابل تأییدند؟

راپورت دیپلماتهای مقیم ایران و مأمورهای مخفی از گاو صندوق‌های دولت آمریکا بیرون آمد. اگر دولت‌های دیگر هم گزارش‌هایشان را روی دایره می‌ریختند می‌شد در تفاوت احتمالی نگاهها به اشخاص و وقایع ایران مطالعه تطبیقی کرد.

مقداری از کاغذهای سفارت آمریکا در تهران را بیست‌سی جلد کتاب کردند. هر پار در مطلبی از آنها نقل کردم جماعت می‌پرسیدند: شما واقعا به اینها می‌گویید؟ پس کو اصل کاری‌ها؟ باور نمی‌کردند جواسیس حقوق گرفته باشند بنشینند گزارشهایی سر هم کنند دربارهٔ نفت و نفوذ شوروی و معاملات اسلحه و خاورمیانه عین مطالب روزنامه و مجله‌ها. مقداری از آنها شرح دیدار کارمندان سفارت آمریکا بود با فعالان سیاسی ایران: آقای فلان کمی خوش‌بین است، در مواردی هم بدبین است؛ ممکن است با صدای بلند اعتراض کند شاید هم صلاح نداند علناً حرفی بزند.

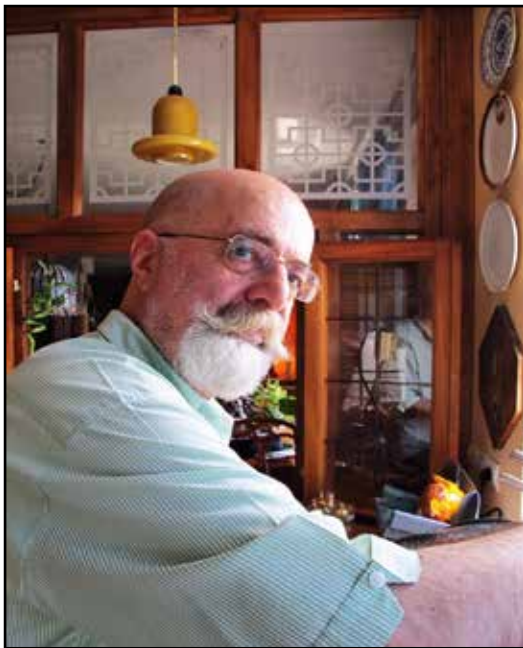
کمتر کسی حاضر بود برای کتابهایی که به نظرش هنگام انتشار و در ترجمهٔ فارسی گزینش و شدیداً سانسور شده پول بدهد یا حتی تورق کند. می‌پرسیدند این هم شد گزارش مجرمانه؟ ویلیام سالیوان آخرین سفیر آمریکا در کتابش (نگاه کنید به «بانکی و حاج‌آقا») نوشت صبح ۲۴ بهمن ۵۷ مشاور کارتر در امور امنیت ملی به او تلفن زد که ترتیب کودتا بدهد. سفیر در جوابش فحش داد و گوشی را گذاشت. تازه اعلام شناسایی دولت جدید را به وزارت خارجهٔ ایران فرستاده بود که عده‌ای ریختند توی سفارت و تیراندازی شد. آنها هم که ترجمهٔ کتاب را خواندند به این حرفها اهمیتی ندادند. اسناد سفارت آمریکا در تهران هم ناخوانده فراموش شد.

در فرهنگ‌های که خروارها شعر گفته‌اند با این مضمون که... بزنی تا به اسرار برسی، جماعت دنبال اسرار هیجان‌انگیز می‌گردند، نه گزارشهای مطوّل اداری.

اسرار مورد نظرشان چیزی بود که سوم اسفند در آینه‌نگان چاپ شد. صدها هزار نسخه آن را مثل ورق زر بردند و خواندند و تا مدت‌ها برای هم تعریف می‌کردند. تردید دارم همهٔ کتابهای اسناد سفارت را ورق زدند اما به احتمال زیاد این یکی را با دقت خواندند چون به نظرشان حاوی اسرار بود.

یادم افتاد به یکی از گزارشهای بامزهٔ مامور سفارت آمریکا در نیمهٔ دههٔ ۵۰. دربارهٔ بازتاب اجتماعی حضور مستشارهای آمریکایی در ایران می‌نویسد برخی رفتارهای آنها بسیار دور از طرز فکر ایرانیهاست. مثلاً به بنگاه املاک می‌روند و به عادت رایج در وطنشان می‌گویند این قدر حقوق می‌گیرند و خانه‌ای برای اجاره تا این مبلغ می‌خواهند، و دود از سر ایرانیها بلند می‌شود چون سطح حقوق خارجیها اجاره‌ها را بالا می‌پراند و مردم را ناراضی می‌کند. در ایران مقدار درآمدت را نباید حتی نزد خویشانت فاش کنی، تا چه رسد در بنگاه املاک و با صدای بلند.

ما عادت داریم بگویم بسیار کمتر از شخصیت و سواد و زحماتمان درآمد داریم اما ناچاریم خانهٔ پنج‌شش اتاقهٔ آبرومندی تهیه کنیم تا بچه‌ها راحت باشند و به درسشان برسند. یعنی پول مول یوخ، اما بهترین آپارتمانی که سراغ داری به من نشان بده چون زخم مشکل‌پسند است. ما می‌گوییم آمریکایی خر است؛ آمریکایی می‌گوید ایرانیها به دروغ گفتن معتادند و دلالی پیدا



نویسنده روس آغاز کرد: "به نظر داستایفسکی، بدون خدا وجدان وجود نمی‌داشت، گرچه او می‌دانست در میان آنهایی که خدا می‌پرستند بسیاریند آدمهایی که وجدان ندارند."

بدون فرورفتن در بحثهای بی‌نتیجه کلامی، با استناد واقعی و تاریخی بحث کرده‌ام چیزی وجود ندارد و پیدایش عنصر اخلاق، حاوی شفقت و نودوستی و از خودگذشتگی، راهگشای ایمان به خدا شد. با اتکا و اعتقاد به وجود خدا می‌توان هر چیزی را مجاز اعلام کرد اما بحث این نیست که بهتر است خدا وجود داشته باشد یا نه، و قرار نیست کسی با خواندن چند صفحه مطلب ادبی نظرش را درباره‌ی معنویت برتر تغییر دهد.

آن متن به چندین نکته در سیاست دینی و دین سیاسی می‌پردازد: انفجار توحش در بین‌النهرین در خیزش‌های فرقه‌ای؛ چگونه می‌توان فرد مؤمن را متقاعد کرد پول بگیرد و خودش و چندهم رهگذر را در بازار تره‌بازر تکه‌تکه کند؟ و اینکه در ایران اشخاصی می‌گویند در پی اصلاحات دینی اند دقیقاً یعنی چه؟ در انتهای همان فصل نوشته‌ام "جای صحیح دین سنتی، و موقعیت مناسب نواندیشی دینی، موضع سخنرانی است. اولی در برابر دومی مقاومت می‌کند و محکم «نه!» می‌گوید، اما رفته‌رفته آنها را می‌پذیرد و چنان به‌عنوان روش جاری جا می‌اندازد که گویی از روز ازل چنین بوده است. تعادل مطلوب اجتماعی بیشتر نتیجه توازن قدرت خردفرونگ‌هاست تا حاصل مباحثاتی یکسره فلسفی."

این روزها مشغول چه کاری هستید؟

راست و ریس کردن کارهایی برای چاپ، و نهایی کردن ارتکاباتی. از جمله، مقاله‌های چاپ‌نشده روی سایت باید در یکی دو جلد تنظیم شود. کم‌فروشی نکرده‌ام اما شرمند خوانندگان سایتیم که سراغ ارتکابات جدید می‌گیرند. و البته گرفتار سرو کله‌زدن با طایفه ناشرون.

دی ۹۵

می‌کنند که این کار لازم است.

اسناد ۲۸ مرداد برای خودش صاحب نوعی خط تولید و بازیافت شده. هر چند وقت یک جلد مدارک به اصطلاح جدید (که حتی یک صفحه‌اش هم از بایگانی‌های ایران نیست) برای ده‌هزارمین بار ثابت می‌کند آمریکا در ایران کودتا کرد.

اسناد ویکی لیکس داغ‌تر از تاریخ است. آدمهای آنها زنده و حتی شاغلند و حرفهایی زده‌اند در گوشی درباره‌ی دولتهای دیگر. اما هر از گاه بیرون ریختن چندصد هزار سند در حکم این است که به جای یک تکه شکلات به فردی یک تن شکلات بدهی و بگویی بنشین بخور تا بترکی. حجم عظیم کاغذهای دولتی اسرارمگوی دولتها سبب دلزدگی و بی‌اشتهایی می‌شود. غربال کردن آنها کار محققانی است که بنشینند کتابها بنویسند اما تا آن موقع، خروارها مکاتبه بیش از افزودن به آگاهی مردم فقط احتمال دارد کسانی را بی‌اعتبار کند.

چنین کاغذهایی واقعی‌اند اما اگر دولتی یا کسی بخواهد چیزی قالب کند و آن وسطها جا بزند امکانش هست. یادم نمی‌آید گزارشهای جواسیس سازمانهای اطلاعاتی نظرم را از اساس تغییر داده باشد. آدم وقتی به موضوعی علاقه دارد و درباره‌ی آن چیزهایی می‌داند، یک یا چند کاغذ البته به اطلاعاتش اضافه می‌کند اما اگر تکانش بدهد و فکرش زیر و رو شود یعنی درباره‌ی موضوع چیز زیادی نمی‌دانسته.

خبرهایی البته افشاگرانه و تحولاتی غافلگیرکننده است. اما خوب که نگاه کنیم آدمها و وقایع مسیر به اصطلاح "طبیعی" خودشان را طی می‌کنند گرچه مسیر و وقایع به اصطلاح طبیعی ممکن است از هر داستانی عجیب‌تر باشد.

***داستایفسکی زمانی گفت اگر خدایی نبود هر کاری ممکن می‌شد ولی بعد از حملات تروریستی تدروها ژریژک و همفکرانش عکس آن را تعبیر کردند نظر تان در این خصوص چیست؟**

از زمانی که در دانشکده نقد ادبیات کلاسیک می‌خواندیم در فکر بودم چرا حتی ادبای خداناباور غربی تا این حد به نوشته‌های داستایفسکی خصوصاً جایی که حرف از خدا می‌زند توجه می‌کنند. اصل فکر را نویسنده روس در جنایت و مکافات (۱۸۶۶) و چهارده سال بعد بار دیگر در برادران کارامازوف مطرح کرد. جمله به همین شکل اخباری و تجویزی روی کاغذ نیامده اما جان کلام کتاب اول و یکی از مضامین بحث پرسوناژها در کتاب دوم است.

بعدها با تأمل و خواندن تحلیلهای بیشتر به نتایجی رسیدم. مهمترینش این بود که جمله مشهور شبیه واریاسیون روی تم موسیقی، و لگوست. تکه‌ها را جدا کن و به میل خودت کنار هم بچین: اگر خدا نباشد دنیا سگساران است، اگر باشد همه چیز ممنوع است، اگر نباشد هیچ چیز مجاز نیست و غیره و غیره.

سال ۲۰۰۹ ژاک لاکان فرانسوی در بحثی، مانند بسیاری نظریه‌پردازان هموطنش بیشتر جدل و جمله‌قصار تا بحث واقعا به‌دردخور و مربوط به جایی گفت "سال ۲۰۱۲ سلاوی ژریژک، الویس پریسلی جهان اندیشه که استند آپ کامدی را (بر خلاف مشائیون باغ افلاطون که قدم‌زنان مفاوضه می‌کردند) تبدیل به سیت‌داون فیلاسفی کرده، بحث را ادامه داد.

پیشتر، سال ۲۰۰۳ این کیبورد فصل «اصلاحات دینی به‌عنوان مبحثی درون‌فرهنگی» در کتاب ظلم، جهل و برزخیان زمین را با اشاره به این جمله و نظر یک منتقد هموطن

م. مرادی که من می‌شناسم

ملاقات مجمع عمومی کانون نویسندگان در سال هشتاد بود که هر دو ما را به عنوان دبیران خود انتخاب کرد.

دیگر او را از نزدیک می‌دیدم و هر هفته می‌دیدم و می‌دیدم که او از جمله نویسندگانی است که در سلوک شخصی و معاشرت‌های دوستانه و حتی رسمی‌اش همان شخصیتی را به نمایش می‌گذارد که از خلال نوشته‌هایش می‌توان دریافت و یا حدس زد. همان نگاه بدیع، همان توجه ویژه به جزئیاتی که از این طریق می‌توان به آنها اهمیتی استثنایی بخشید و همان طنز سرخوشانه‌ای که گهگاه ممکن بود به تحقیر مخاطب بینجامد! اما خوب به هر جهت او آدمی است که در سخت‌ترین شرایط شادی را منتقل می‌کند و هرگز معاشرت‌ش کسل‌کننده یا به هدر دادن وقت نیست و این برای آدم سخت‌گزینی مثل من که از معاشرت‌های معمولی گریزان است همیشه مغتنم و همیشه مفید بوده است.

اما کتاب محبوب من در میان آثار او کتاب خاطره و فراموشی است - ظلم، جهل و برزخیان زمین را نیز البته بسیار دوست دارم - به گمان من هیچ نوشته‌ای در هیئت یک مقاله چندده‌صفحه‌ای به اندازه نوشته قائد در این کتاب در ترسیم خطوط اصلی شخصیت و موقعیت شاملو در مقام یک شاعر معروف و معتبر کارساز و روشنگرانه و دقیق نیست. آنچه او در این کتاب درباره اسنوبیسم، نوستالژی، سانسور، فراموشی و شهرت به قلم آورده است همه در نوع خود کم‌نظیر و بسیار پرمایه‌اند. او از جمله نویسندگانی است که درباره‌اش می‌توان مطمئن بود اگر یک صفحه می‌نویسد، مطالعه صدها صفحه مطلب را پشتوانه آن قرار داده است.

تماس ما به علت گرفتاری‌های هر دویمان که البته چیزی جز نوشتن نیست بسیار محدود است اما دلخوشی‌ام این است که شماره تلفنش در دفتر من است و هر وقت که بخواهم می‌توانم گوشی را بردارم و حالش را بپرسم. آقای قائد لطفاً برای ما بیشتر و بیشتر بنویسید!

م. قائد شبیه اسم مستعار است، م. مراد از آن هم بیشتر. می‌توان تصور کرد انتخاب اسم مستعار از دو سه حالت بیرون نیست یا طرف از مایه‌ای که برای کار می‌گذارد چندان مطمئن نیست یا اینکه از ترس عسس دست به این مخفی‌کاری می‌زند. شق دیگری هم البته موجود است؛ اینکه طرف با اختیار نامی رمانتیک بر تاثیر نوشته‌هایش بر مخاطب بیفزاید. به هر جهت من نویسنده مقالاتی را که خیلی زود خواننده پیگیر آثارش شدم ابتدا با نام مستعار م. مراد شناختم. او در کتاب جمعه شاملو از اواخر پاییز ۵۸ تا آخرین شماره آن در بهار ۵۹ نویسنده سرمقالاتی بود که صفحه آخر تاریخ یا آخرین صفحه تقویم نام داشت. این نوشته‌ها با آن ایجاز مفید، طنز پنهان و شور مهارشده و همچنین نگاه انتقادی شفاف به جامعه آشوب‌زده‌ای که انقلابی را پشت سر گذاشته بود و بر سر میراث آن مرافعه‌ای جدی در میان بود، در بحبوحه‌ای که کثرت صدا هرج‌ومرج به وجود آورده بود و جامعه پر از آدرس‌های عوضی بود، ایستگاهی برای تأمل و مذاقه ایجاد می‌کرد.

بعدها درباره او بیشتر دانستم و دانستم عضوی از شورای سردبیری روزنامه آیندگان بوده است و آخرین مقاله این روزنامه با این پرسش اساسی که این روزنامه در این شرایط عاقبت باید منتشر شود یا نشود به قلم او بوده است. چند روز بعد البته موظفین به پرسش او پاسخ دادند و این روزنامه برای همیشه به بایگانی تاریخ سپرده شد و قائد و برخی از همکارانش ناچار به غیبت از سطح شهر شدند؛ پس همچنین دانستم علت اختیار نام مستعار از جانب او چه بوده است.

دنبال کردن فعالیت‌های قلمی او تا پیش از همکاری‌اش با روزنامه آیندگان برایم میسر نبوده است و می‌توان فرض کرد که این همکاری شروع فعالیت او در موقعیت یک نویسنده است. اما اولین ملاقات من با او موقعی دست داد که بیش از بیست سال از آشنایی‌ام با قلمش می‌گذشت و محل و موقع این

نشستن جهل به جای ظلم

عبدی کلاتری

محمد قائد می‌نویسد، «اما نشستن جهل به جای ظلم دنیا را بهتر نخواهد کرد، گرچه به دوزخیان زمین مجال می‌دهد آسوده‌خاطر باشند که این خاکدان پست از آنچه در مخیلهٔ حقیر خودشان می‌گنجد بهترشده‌نیست.»

دوزخیان زمین در این گفته، و در کتابی که از آن نقل شده، نه تنها به معنی انبوهی از مردمان محروم در «شرق» است (کشورهای توسعه‌نیافته)، بلکه دربرگیرنده‌ی روشنفکران بومی، سیاستمداران، و مصلحان اجتماعی مدعی نمایندگی آنها هم هست که طرز فکر و رفتارشان در برابر تهاجم فرهنگ پرزور غربی نشانه‌هایی از روان‌پریشی اجتماعی را به نمایش می‌گذارد. مردمانی در خطه‌ی ما خود را مغبون و «مظلوم» به حساب می‌آورند و در بزنگاه‌های تاریخی در صدد گوسالی استکبارهای کوچک و بزرگ برمی‌آیند، یا برعکس با تحقیر آنها، عظمت بیکران تمدن باستانی خود را به چشم بیگانه می‌کشند. مثلاً در صدر مشروطه، در دوران استبداد صغیر پس از آن، در تشکیل دولت تبعیدی همدان با حمایت آلمان، به هنگام کودتای ۱۲۹۹ سیدضیاء و برآمدن رضاخان، دوران سلطنت پهلوی اول، در جنبش ملی شدن نفت، در کودتای بیست و هشت مرداد، در مراسم تاجگذاری و جشن‌های سالگرد دوهزار و پانصدسال شاهنشاهی، در شکل‌گیری مقاومت شریعتیستی دهه‌ی پنجاه شمسی، در انقلاب بهمن، و موقعیت‌های گوناگون دیگر در فواصل این رویدادها؛ قائد به این رویدادها سر می‌زند تا ببیند این دوزخیان هر بار چه چیزی را می‌خواهند جانشین «ظلم» (استبداد، استعمار، استکبار) بکنند؟ و چگونه؟

یکی از بهترین موقعیت‌ها برای بررسی این نوع رفتار، زمانی برای قائد پیش می‌آید که گروهی از مردان سیاست و فرهنگ ما، با پشتوانه‌ی اسلام، با جسارت و لبخند (و فضیلت‌های بسیار که بر دنیا پوشیده مانده بود)، بحث دوران‌ساز «گفت‌وگوی تمدن‌ها» را مطرح می‌کنند تا چهره به چهره با بزرگان اندیشه در غرب، چشمان آن سوی دنیا را به آنچه ما داشته و داریم باز کنند. در یکی از خواندنی‌ترین مجموعه مقالاتش، محمد قائد جنبه‌های گوناگون و عیار این همارودطلبی متمدانه و پرتبسم را می‌آزماید که می‌بایست همزمان مشت محکمی باشد به دهان نظریه‌ی خصمانه‌ی «برخورد تمدن‌ها»ی ساموئل هانتینگتون.

نخستین مشاهده‌ی تیبیک قانده: «فرهنگ‌ها و تمدن‌ها برای گفت‌وگوی موثر در میان خود، باید از عهدهٔ گفت‌وگو در درون خود نیز برآیند. از نکاتی که در چند سال گذشته در مباحثات سیاسی-اجتماعی در ایران بر آن انگشت گذاشته‌اند یکی این بوده که پیش از تشکیل جلسه‌ی جهانی برای گفت‌وگوی اروپایی با آفریقایی و با آسیایی و با آمریکایی، و مسلمان با یهودی

و با کاتولیک و سیک و بت‌پرست و ملحد و غیره، ملتی با یک زبان و یک پیشینه و یک سرزمین تا چه حد قادر است در چار دیواری خویش به گفت‌وگویی نتیجه‌دار بپردازد. اگر هست، هر تمرینی، را باید از اینجا و اکنون شروع کرد. تا تعیین چارچوب و توافق بر سر اصول بحث، میانجیگری در مناقشات بین‌المللی و بازی کردن نقش دیپلماس در کشمکش ملت‌های دیگر را می‌توان برای فرصتی دیگر گذاشت.»

«بازی کردن نقش دیپلماس» در پهنه‌ی فرهنگ جهانی، توسط منادیان فرهنگ نحیفی که «رنگ رخسارش خبر از کم‌خونی می‌دهد» یکی از جلوه‌های روشنفکرانه‌ی رفتار دوزخی است. قائد استاد خالی کردن باد فخر فروشی فرهنگی یا ملی است. خالی‌بندی را در هر چهره‌اش - نزد روشنفکر یا سیاستمدار، نزد فیلسوف و هنرمند و علامه - مثل برق شکار می‌کند: «در ایران، کشوری که در آن بلندپروازی‌ها ارتباط چندانی به واقعیت‌ها ندارد، گمان کردند بحث فرهنگ‌ها برای مصلحان بزرگی مانند ما کم است و حالا که طرحی نو در جهان درمی‌افکنیم، چه بهتر که یکر است به سراغ تمدن‌ها برویم و زعامت گفت‌وگوی آنها را نیز خود بر عهده بگیریم. اما وقتی مسافری بیگانه پا در خاک ایران می‌نهد، به احتمال زیاد نخستین برداشتش این خواهد بود که این جامعه، همانند آدمی که رنگ رخسارش خبر از کم‌خونی می‌دهد، مشخصاً دچار کمبود است، از این نظر که برای کار با ابزار تمدن جدید، از فرهنگ لازمهٔ آن به مقدار کافی برخوردار نیست.»

شیوه‌ی انتقادی قائد آن روش مرسوم نیست که در آن منتقد نظری را خلاصه و معرفی کرده، ضعف‌ها را یک‌به‌یک می‌شمارد و دید خودش را در مقابل آن برجسته می‌کند؛ روش مرسوم می‌کند که در آن خواننده، مطلب را به شکل «آن خطا، این درست»، جویده‌شده تحویل می‌گیرد و بی‌فکر پایین می‌فرستد. شیوه‌ی قائد، شیفت زیگزایی میان دیدگاه‌هاست بدون جهت‌گیری قاطع به نفع یکی، و مدام خط عوض کردن؛ نه تنها موردی که بر آن نور افکنده می‌شود بلکه زاویه و جای شعاع نور را هم مدام عوض می‌کند. خواننده اگر طنز نهفته در خم یک پیچ، یا تغییر غیرمنتظره‌ی یک فعل، یک صفت یا قید، و یا یک ایماژ را نگیرد (که درست همان دیدگاه منتقد را در خود نهفته دارد)، گیج می‌ماند که موضع خود نویسنده چیست و چرا از هر پاراگراف به پاراگراف بعدی او از این شاخه به آن شاخه می‌پردا شاید همین زیگزایی به ظاهر «بی‌طرفانه» باعث شده که قائد بتواند برخی از شلاقی‌ترین نکته‌های انتقادی‌اش را از گزند ممیزی مصون نگه دارد. کتاب «ظلم، جهل و برزخیان زمین» حاوی تیزترین انتقادات به بومی‌گرایی‌های جهان سومی، و نیز ژست‌های پرلاف و گراف درباره‌ی افتخارات تمدن خودی است.

دانشجویانی که به بحث تقابل شرق و غرب، مطالعات پسالاستعماری و «اورینتالیسم» علاقه دارند، خواندن کتاب جدلی و آسیب‌شناسی فرهنگ بومی قائد را چالش‌انگیز خواهند یافت: «تصویر عرب‌ها در چشم غربیان، برخلاف نظر ادوارد سعید، نه به بیینی عقاب‌ی آنها مربوط است (زردپوستان آسیایی هم با معیارهای غربی الهه زیبایی به شمار نمی‌آیند)، نه به از ته گلو حرف‌زدنشان (زبان‌های آلمانی و هلندی هم کمتر از عربی ته‌گلوبی نیستند)، و نه یکسره به تبلیغات معطوف به حفظ دولت اسرائیل. برخوردار غالباً منفی افکار عمومی غرب به اعراب نه صرفاً ناشی از حُب دولت یهود، بل از این روست که عرب‌ها با شعبه و ادامه تمدن غرب در مخاصمانند. در هر حال، دامنه حرمت ملت‌ها و اقوام را مستشرقین مرده تعیین نمی‌کنند؛ مختاربودن ملت‌های زنده در بیان و حق رأی، آزادی مطبوعات آنها، فعالیت نهادهای مردمی‌شان، و یکدلی دولت و مردم تعیین می‌کند. در حالی که عرب‌ها تنها قوم جهانند که همچنان مشغول فکر کردن به مستعمراتی‌اند که زمانی تسخیر کردند و قرن‌هاست از دست آنها رفته است، خرده حساب‌های دیرین عرب‌ها و غربی‌ها به برکت خصومت‌های جدید زنده می‌ماند.»

قائد یک «روشنگر» است به معنای کلاسیک، و در نتیجه تا اندازه‌ای، خواه‌ناخواه، اروپا-مرکز-بین. اما شیوه انتقادی او به هیچ وجه حاوی بزرگمایی مغرب‌زمین و دستاوردهایش نیست. قائد نسبت به جنگ‌ها و خرابی‌هایی که توسعه‌طلبی‌های استعماری به بار آورده حساس است، اما مقاومت دن کیشوت‌وار با شمشیر کاغذی فرهنگ بومی است که بیش از هر چیز، نه خشم بلکه حس «اِسورد» و خنده‌دار موقعیت را در دید او برجسته می‌کند و میدان می‌دهد به جمله‌های آبرونیک «میم قائدی» که مشخصاً امضای اوست. موضوعات و معضله‌هایی که او بر آنها انگشت می‌گذارد همه مربوط به گسست اجباری (با پس‌گردنی) از دنیای قدیم و بحران سُنّت فرهنگی است. «روشنگری» قائد اما از سکوی حقیقتی نوین، مثلاً گذاشتن علم و فلسفه در برابر باورهای ورشکسته، صورت نمی‌گیرد، بلکه نوعی استنطاق سقراطی است که سوپه‌های مختلف یک «بغرنج» فرهنگی را، در تعاطی خرده‌فرهنگ‌ها، وامی‌رسد بدون آنکه این شکاک و پرسشگری مستمر را به نتیجه‌ای جامع و قطعی برساند.

قلم قائد خالی از خشم است. نیش و نیشخند او زهر آگین نیست. قلمش برای خود اتوریته‌ی اخلاقی و معنوی قائل نمی‌شود، درس نمی‌دهد و اندرز پخش نمی‌کند. روشنگری او «اثباتی» نیست و تا انتها مطایبه‌آمیز و کم‌ادعا و حتی خود-پرسشگر باقی می‌ماند. از همین رو «سالم» است، با آنچه که نقد می‌کند فاصله‌ای معقول و غیراحساسی دارد؛ درگیر کُشتی تن به تن با حریف و عرق‌ریزی برای به خاک مالیدن او در خاک و گل نیست و به همین خاطر مشام آدم را نمی‌آزارد اگر با او موافق نباشید. دست خواننده را بازمی‌گذارد که نکته یا بصیرتی را بپذیرد یا نپذیرد و بگذرد.

مقاله‌ی تپیک قائد در ابتدا به شما نمی‌گوید می‌خواهد به چه موضوعی بپردازد، عنوان یک مقاله‌ی منفرد، یا تیتتر فصلی از یک کتاب فقط قطب‌نمایی تقریبی است. قبل از ورود به بحث، صغرا کبرایی در کار نیست. دو یا سه پاراگراف می‌خوانید و از خود می‌پرسید «بقیه‌ی این مطلب به کجا می‌خواهد برود؟». فقط وسط‌های مقاله متوجه «بهبانه» می‌طلب می‌شوید. اگر انتظار داشته باشید پس از روشن شدن این بهانه، پاراگراف‌های بعدی همان موضوع را برجسته کند و روی آن بماند اشتباه کرده‌اید، باز هم «دیتور» پشت «دیتور» (جاده فرعی) جلوی شماست. اگر منتظرید

از مجموع پاراگراف‌ها نتیجه‌ای منطقی به دست بیاید، که نویسنده سرآخر آن را جمع و جور در اختیار شما بگذارد، آن انتظار هم بیجاست. مطلب همانطور «جسته‌گریخته» در هوا می‌ماند. شاید حتی با پاراگرافی تمام شود که به هیچ‌کجا، حتی به پاراگراف‌های پیشین، «مربوط» نباشد. نتیجه‌ای اگر باشد، خودتان باید به آن برسید. یا حدسش بزنید. اینها همه اما ظواهر استایل‌سیک «ایجاز قائدی» است. فکر پشت این ساختار، اتفاقاً منسجم است، و ربط و بسط، از قضا میان خطوط حضور دارد حتی اگر اشاره‌ها جسته‌گریخته و دلخواهی و گاه بی‌ربط به نظر رسند. این شمای خواننده هستید که باید پس از خواندن مطلب، یک‌بار دیگر آن را در ذهن‌تان بازسازی کنید.

گاه به نظر می‌رسد شما می‌توانید جای بعضی از پاراگراف‌ها را به دلخواه عوض کنید بدون آنکه به «تجانس» مطلب لطمه‌ای بخورد. اگر ضرورت این شیفت‌های زیگزگی و بی‌پایان میان موضوعاتی که ظاهراً مرتبط نیستند خواننده را مجاب نکند، پرسشی که برایش مطرح خواهد شد این است: آمدیم و «اسه‌ی نویس» ما چانه‌اش گرم شد، تکلیف چیست؟ از بعضی پاراگراف‌ها بپویم؟ در مورد اکثر نویسندگان پاسخ مثبت است؛ پیروی از این «ساختار بدون فورم» در مقاله‌نویسی می‌تواند حرف توی حرف بیاورد و حرفی به درازا بکشد، غروب شود، ولی در مغازه هنوز پایین کشیده نشده باشد. اما در مورد مقاله‌ای دراز از محمد قائد، اگر وقتتان تنگ است، مطلب را علامت بزنید و سر فرصت به همان جا بازگردید که چیزی را از دست نداده باشید. مثلاً در بحث از مقابله‌ی فرهنگ‌ها، رشته‌ی کلام از قوانین ناعادلانه‌ی کاپیتولاسیون در روابط دیپلماتیک، شیفت می‌کند به آن نوع از روابط فرهنگی که به ضرورت و ناگزیر حالت «کاپیتولاسیونی» دارند از هردو سوی معامله؛ و بعد شیفت می‌کند به فرهنگ تعلیمات نظامی و جنگی در غرب و شرق، روانشناسی اجتماعی حضور در تئاتر جنگ، هم در واقعیت و هم سینمایی، و بعد باز برمی‌گردد به تقابل فرهنگ‌ها. تنها یک «اسه‌ی نویس» متبحر با انبان بزرگی از دانش تاریخی و فرهنگی و ژورنالیستی می‌تواند خواننده را چنین علاقه‌مند نگه دارد که هم سرگرم شود و هم بیاموزد و در عین حال همواره «بصیرت غالب» (received wisdom) را در امور جزئی و کلی به پرسش بگیرد.

بخشی از این بصیرت‌های غالب در سیاست و فرهنگ، از راه تالیف خاطرات به ما رسیده. قائد در چند نوبت، از جمله در مقاله‌ی «دفترچه خاطرات و فراموشی» (در مجموعه‌ای به همین عنوان)، نشان می‌دهد که این نوع خاطره‌نویسی در ایران به دست سیاستمداران زنده و مرده، خلع ید شده یا بازنشسته، تا چه اندازه و چرا غیرقابل اعتماد است و آنچه نیز به عنوان «تاریخ شفاهی» از زبان بازیگران صحنه‌ی سیاست و فرهنگ به گوش ما می‌رسد چرا در اعتبارشان می‌توان شک روا داشت. در همین بحث، او به دلایل ضعف ژانر «زیست‌نگاری» (بیوگرافی) در ایران می‌پردازد و شکل‌هایی از ژانر «نامه‌نگاری» را هم در کنار موضوعاتی چون سانسور و خودسانسوری برمی‌رسد.

برخورد غیرمتعارف، مطایبه‌آمیز، و بُت‌شکنانه‌ی میم قائد با انواع «مفاخر» در گذشته و حال، وقتی شامل بزرگان فرهنگ معاصر می‌شود به سرعت آنها را به حد و اندازه‌ای که شایسته‌اش هستند کاهش می‌دهد بدون آنکه ارزش‌های نسبتی کارشان را بی‌اهمیت بنمایاند. از زمره‌ی این مشاهیر، میرزاده عشقی شاعر انقلابی صدر مشروطه، داریوش همایون نویسنده و سیاستمدار سلطنت‌طلب و بنیانگذار روزنامه‌ی روشنفکرانه‌ی «آیندگان»، ابراهیم گلستان



عکس: سارا افضلی

چیزی نبود جز «پیرشدن در فرهنگی پر از عقده و تنش». گرت‌های از آن نوع پیرشدن با تلخی و پرخاش، با تصویری می‌آید که محمد قائد از سال‌های پایانی یکی از تاثیرگذارترین چهره‌های فرهنگی معاصر ایران احمد شاملو به دست می‌دهد. در «مردی که خلاصه خود بود» (عنوانی برگرفته از شعری از خود شاملو) تلاش دارد با عطوفت و همدردی، همراه با خاطراتی از دوستی و همکاری‌های حرفه‌ای با این شاعر بزرگ، همه‌ی ویژگی‌های مثبت و استثنایی‌ای که شاملو را «شاملو» می‌کرد از قلم نیندازد. اما «خلاصه» در عنوان مقاله چیزی نیست مگر کنایه از کاهیدن، آبرفتن و به تدریج کوچک و حقیر شدن. نه در جایگاه ادبی و فرهنگی‌اش، بلکه در «اشتباه‌های قابل اجتناب و برخی مطالب نالازم»، ناتوانی در ایجاد ارتباط با مخاطب غیرایرانی در سفرهای خارج، در مصاحبه‌ها، جنجال به راه‌انداختن در کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات (۱۳۶۶، آلمان) که چرا «درد مشترک» جهان سوم را «فریاد نمی‌زند»، صادر کردن بیانیه به سبک «غمنامه‌های ضدامپریالیستی دهه‌ی ۱۹۵۰» علیه برگزارکنندگان کنگره که از دید او «مرزهای هر واقحتی» را درنوردیده بودند؛ دریافتان با نسل جدیدی از شاعران جوان که قصد موج‌سازی داشتند. اصرار غیرقابل دفاع بر تعبیری سطحی و «طبقاتی» از شاهنامه‌ی فردوسی (ضحاک حکمران مترقی، کاوه یک چماق‌دار مرتجع)؛ شکوه و شکایت از ایرانیان مقیم آمریکا که قادر نیستند زبان فارسی را به نسل بعد منتقل کنند؛ حمله به موسیقی سنتی و درگیری کلامی با یکی از تارنوازان معروف و از این قبیل. اگر این جنبه از پرت‌های که قائد از شاملو بدون شک یکی از مدرن‌ترین و متجددترین چهره‌های فرهنگ صدسال اخیر ما- ترسیم کرده، «سیمپتوماتیک» یا نمونه‌وار باشد، بی‌شک محکومیت گروه بزرگی را در بر دارد که همان رفتار آمیخته با غیظ و رشک و رنجیدگی و رنجوری توده‌ی دوزخیان زمین را در «جهان سوم»، این بار در سطح روشنفکرانه، باز تولید می‌کند.

رمان‌نویس و فیلمساز مُدر نیست، و احمد شاملو شاعر، ادیتور ادبی، و روشنفکر حوزه‌ی عمومی را می‌توان نام برد.

در رساله‌ی بلند «میرزاده عشقی، سیمای نجیب یک آنارشویست» میم قائد از خلال بررسی آثار و عقاید عشقی، طیفی از دیدگاه‌های سیاسی معاصر و بسیار مرسوم در میان ما ایرانیان را بررسی و نقد می‌کند. در مقاله‌های دیگر: داریوش همایون، تیزهوش و خوش‌سیما و جاه‌طلب، نویسنده‌ی زبردست و زیرک، از همان اوان فعالیت سیاسی برای ایران خواب‌های بزرگ در سر می‌پرورانند. اما در مقام وزارت، دستاوردی جز دادن «وام به متقاضیان ایجاد رستوران میان راه» ندارد. قائد: «در جامعه‌ای که آبرو، به معنی تصویر مثبت در چشم دیگران، مهم‌ترین دارایی فرد تلقی می‌شود، [داریوش همایون] انگار فرض را بر این گذاشته بود که اعتبار اجتماعی ترکیبی است از شهرت و بدنامی؛ همین قدر که نتوانند آدم را ندیده بگیرند فرقی نمی‌کند تعریف کنند یا بد بگویند، دوست داشته باشند یا متنفر باشند. نازک‌دل نباید بود.» یاد‌های قائد از کار در هیأت تحریریه‌ی «آیندگان» در سال‌های پیش و ماه‌های پس از انقلاب بهمن خواندنی است.

در نقد دیگری به «تاریخ شفاهی» به سبک ایرانی، ابراهیم گلستان را این‌چنین می‌بیند: «پر خاشگر و متفرعن و بددهن بود... اصرار داشت به دیگران بگوید خر مانده‌اند چون استطاعت آدم‌شدن ندارند.» گلستان در نوشته‌هایی طولانی مکرر به «کلنجار رفتن با این و آن بر سر فروغ فرخزاد» می‌پرداخت (از جمله در حملات توهین‌آمیزش به نادر نادریپور و مایکل هیلمن). با این حساب، به گفته‌ی قائد، «رتور میلر که همسر مریلین مونرو بود باید چهل سال آخر عمر را به نامه‌پراکنی درباره‌ی زوج‌هی قانونی سابقش بگذراند و حتی چندتایی شکم پاره کند... لحن اشاره ای گلستان» به افراد نه تنها غیرمودبانه، بلکه غیراخلاقی و حتی قابل تعقیب حقوقی است. این اظهار نظرهای بدخواهانه نقد فرهنگی نیست، پاپوش و لجن‌پراکنی است. این رفتار لمپنی (بگو «دوزخی»)، از سوی یک عضو برجسته‌ی الیت روشنفکری ایران، به قول قائد،

محمد قائد کسی که مثل هیچ کسی نیست

هوشنگ گلمکانی

کنایی عوض می‌کند که اگر کسی او را شناسد فکر می‌کند درستش را نمی‌داند اما آنهایی که می‌شناسندش می‌دانند که دارد به اصطلاح کرمی می‌ریزد.

تیپ روشنفکرانه‌اش که هم تصویر آشنای زیگموند فروید را به ذهن می‌آورد و هم آلبرت شوایتزر را (و احتمالاً بسیاری از چهره‌های دیگر را به ذهن کسان دیگری می‌آورد) با خنده‌های خاصش کامل می‌شود و همه اینها البته مانع از آن نشده بود که همان چهل سال پیش در حین جدلی با یک همکار میانسال، صندلی فلزی را از پشت یکی از میزها بر ندارد که با آن به او حمله کند.

مجموعه خصوصیاتش از او - که آن وقت‌ها مطالبش را با امضای «م. قائد» می‌نوشت - برایم چهره‌ای غبطه‌برانگیز ساخته بود که هم مطالب عمیق هنری و فرهنگی می‌نوشت، هم سیاسی، هم یادداشت و مقاله، هم سرمقاله، هم ترجمه مطالب دشوار از همه رقب (و بیش‌تر فرهنگی و هنری)، هم نقد فیلم، نقد هنرهای تجسمی، نقد موسیقی و... یک آدم جامع‌الاطراف با نثر فاخر و گاه دیرپاب که او را هر چه بیش‌تر از دسترس دور می‌کرد. حتی لوکیشن هم به تقویت این حس کمک می‌کرد. دفتر تودرتو و پیچ‌درپیچ روزنامه «آیندگان» در آن سال‌ها طوری بود که امکان نداشت کسی در اولین بار مراجعه‌اش به آنجا راه را گم نکند. قسمت اصلی تحریریه روزنامه در یک سالن نسبتاً بزرگ بود و سرویس ورزشی و تحریریه صفحه «فرهنگ» در دو اتاق دیگر، انتهای راهرویی جدا از آن سالن بزرگ. اتاق «فرهنگ» آن پشت بود که حتی از توی تحریریه اصلی دیده هم نمی‌شد و باید خودت را به آستانه درش می‌رساندی تا داخلش دیده شود. و من جوان شهرستانی تازه از سربازی برگشته، خیلی آرزو داشتم که بروم چند ساعت توی آن اتاق فقط بنشینم که ببینم آنجا چه خبر است و اصحاب و اهل «فرهنگ» با هم چه می‌گویند. عنوان «فرهنگ» ایهتی داشت که با هیبت «م. قائد» معنا پیدا می‌کرد و او در دوره‌ای دبیر این صفحه هم بود. او از نظر تقویمی فقط چهار سال از من بزرگ‌تر است اما حداقل چهل سال داناتر.

شرح و توصیف خصوصیات قائد و احیاناً خاطراتی از او را می‌توانم

از چهل سال پیش که «م. قائد» را شناختم، در توصیفش همیشه این به ذهنم می‌رسد که او یگانه و بی‌همتاست. بی‌همتا به این معنا که محمد قائدشرفی شبیه هیچ کسی نیست. و هیچ کس به او شباهتی ندارد. آدمی ست غیرمتعارف، غیر کلیشه‌ای، با رفتار و -بیشتر- ادبیات و لحنی خاص خودش. چه در نوشتن و چه در مکالمه‌های حتی ساده. کمتر اتفاق می‌افتد که یک جمله ساده را همان جور ساده بگوید. می‌توانم حیرت یک راننده تاکسی یا یک گارسون رستوران را در جریان یک مکالمه یا کلنجار احتمالی با او تصور کنم. حتماً پیچش و تلمیحی در ادبیات یا لحنش هست. اما هیچ ادا و اصول و جلوه‌گری تصنعی هم در این تفاوتش نیست. یعنی متفاوت‌نمایی نمی‌کند. اصالتاً این جور است. خیلی کنجکاوم بدانم مثلاً در ده‌دوازده‌سالگی یا پانزده‌سالگی توی شهرش شیراز چه شکلی بوده و به‌خصوص چه جور حرف می‌زده. حتماً با هم‌سن‌وسال‌هایش متفاوت بوده است.

از سال ۱۳۵۵ که با او در روزنامه «آیندگان» آشنا شدم، همین جور بود. یک روشنفکر تیپیک که به خاطر رنگ خرمایی ریش و مویش می‌شد او را با یک روشنفکر غربی اشتباه گرفت. همیشه فکر می‌کردم وقتی در خیابان‌های پاریس یا نیویورک قدم بزنم اهالی آنجا او را یک بومی تصور می‌کنند و کسی شرقی نمی‌پنداردش. آن موقع موهای وسط سرش البته کم‌پشت بود اما هنوز کاملاً خالی نشده بود. ریشش به قاعده همین سال‌ها بود؛ گاهی کمی بلند و گاهی کمی کوتاه، روی چانه بلندتر از روی گونه‌ها، با سبیل پرپشت تاب‌داده به سوی بالا، که پیچ‌کشیدنش هم ژست روشنفکرانه او را کامل می‌کرد و گاهی حتی شلوار بنددار هم به این مجموعه اضافه می‌شد. ادبیاتش زبانزد بود. ظهیر که می‌شد و مثلاً می‌خواست خوراک دل‌و‌جگر مرغ سفارش بدهد می‌گفت «معا و احشای ماکیان». از آبدارخانه روزنامه هم که می‌خواست نیمرویی برایش بپزند «بیضه ماکیان» سفارش می‌داد. وقتی می‌خواست کسی را از ادامه بحث و جدلی باز دارد فرمان به «کفایت مذاکرات» می‌داد و این حتی گاهی به معنای «خفه شو!» هم بود. خیلی وقت‌ها هم تلفظ کلمات را به شکلی

یک موقعیت خیالی خیلی دلم می‌خواهد از سر تا ته شاهد روند نوشتن یکی از مقاله‌هایش باشم) مهم‌ترین نکته‌ای که نوشته‌های او را تاثیرگذار و در یادها ماندگار می‌کند همان نثر و طنزش است. طنزی بسیار نیشدار، گاهی بودار، گزنده و اغلب جسورانه که حتی استدلال‌های گاه نه‌چندان قانع‌کننده را قوام می‌بخشد و آنها را تبدیل به نگاه و حکمی متقاعدکننده می‌کند.

محمد قائد اهل رودر بایستی و تعارف نیست. اهل مجیز‌گویی و مجامله و مدهانه نیست. از کلیشه بیزار است. پای‌بند سنت‌ها نیست (یادم نمی‌آید او را در مجالس ختم و ترحیم دیده باشم). اهل مرثیه و نوستالژی نیست. بیش‌ترین نوشته‌های موردعلاقه‌ام از میان آثار او در دو کتاب مجموعه مقاله‌اش - «دفترچه خاطرات و فراموشی» و «ظلم، جهل و برزخیان زمین» - است و یکی از مقاله‌هایی که از آن میان بسیار دوست دارم، در کتاب اول درباره احمد شاملو نوشته است؛ که در «کتاب جمعه» با او همکاری می‌کرد و سرمقاله‌های آن مجله هفتگی را می‌نوشت. مقاله‌ای بی‌تعارف، جامع، بسیار متفاوت درباره یک چهره محبوب و معاصر ادبی که خیلی ساده می‌توانست به‌آسانی تبدیل به نقل‌مقداری خاطر، آمیخته به نوستالژی و حسرت و دروغ و مرثیه و احیانا مقداری تحلیل و شرح شیوه کار و مثلا سلوک و رفتار و اخلاق شاملو شود. اما چنین نشده و حاصلش برای شخص بنده یک کلاس درس، چه در روزنامه‌نگاری و چه در نوع نگاه است. و همین طور است سایر مقاله‌های او در زمینه‌های مختلف که حتی اگر خود موضوع هم مورد علاقه و کنجکاوی‌ام نباشد اما تکنیک کارش و جزئیات هر مقاله برایم بسیار آموزنده است.

این نوشته البته قرار است فقط یادداشتی کلی باشد در وصف محمد قائد؛ وگرنه می‌توانستم مقاله‌ها و کتاب‌هایش را در برابرم بگذارم و همه این جزئیات و ظرافت‌ها را، و جزئیات و ظرافت‌های بیش‌تری راه، یک به یک زیرشان خط بکشم و نشانتان بدهم. آن کار البته درخور یک رساله و کتاب است که محمد قائد سزاوارش هم هست.

باز هم ادامه بدهم اما کوتاه کنم با ابراز این توضیح و شادمانی که در سال‌های بعد و به‌خصوص پس از به‌وجود آمدن تحولاتی در ساختار و تحریریه روزنامه در آستانه انقلاب و چند ماه پس از آن امکان نزدیک‌تر شدن به او را پیدا کردم و به‌خصوص چند هفته هم‌جواری - و در واقع «هم‌اتاقی شدن» - با او در محلی ناشناخته پس از توقیف و تعطیلی روزنامه در تابستان سال ۵۸ تبدیل به خاطره‌ای شد که ارتباط و پیوند با او را تداوم بخشید؛ گیریم با تماس‌های تلفنی گاه‌وبی‌گاه (و اغلب طولانی) و تبادل ای‌میل و دیدارهایی به فاصله هر چند سال یک بار. در این سال‌ها قائد به جای یک روزنامه‌نگار تمام‌وقت که بیش‌تر وقتش به آماده‌کردن مطالب دیگران می‌گذشت (مثلا در مجله «صنعت حمل‌ونقل» - یا به قول خودش «بنگاه ترابری» - و مجله «پیام امروز») تبدیل به نویسنده‌ای تمام‌وقت شد که حالا دیگر بیش‌تر می‌نویسد و تکنولوژی هم این امکان را به او داده که به محض نوشتن، به قول خودش آن را در فضای مجازی «هوا کند» و نیازی به ناشر و نشریه نداشته باشد.

در این سال‌ها جدا از موضوع نوشته‌هایش (که طیفی وسیع از بازنگری‌های تاریخی تا موضوع‌های روز را دربرمی‌گیرد)، آنچه همچنان برایم غبطه‌برانگیز و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسد، یکی نحوه استدلال و نثر قائد و به‌خصوص طنز خیلی خیلی خاص اوست و دیگر ارجاع‌های فراوان به انواع شواهد در نوشته‌هایش. گاهی در یک پاراگراف صد کلمه‌ای از یک مقاله‌اش ده ارجاع به منابع و آدم‌ها و رویدادهای مختلف وجود دارد که حتی مکانیسم خلق آن پاراگراف را هم برایم اسباب حیرت می‌کند. نمی‌دانم پیش از نوشتن آن پاراگراف به آن نکته‌ها و ارجاع‌ها فکر می‌کند و منابع را گرد می‌آورد و می‌نویسد یا پاراگراف را می‌نویسد و ارجاع‌های گنگ و کلی را بعدا با مراجعه به منابع کامل می‌کند؟ آیا آن نکته‌ها و ارجاع‌ها (هرچند به شکلی کلی) در ذهنش هست که آن پاراگراف را می‌نویسد یا برای هر نکته‌ای که می‌خواهد بنویسد می‌رود تحقیق می‌کند و منابع را یادداشت می‌کند و بعد مطلبش را می‌نویسد؟

اما تکنیک او و فرآیند نوشتنش هر چه هست (و در



عکس: مجید ملکان

سینه‌ای پارادوکسیکال یک اندیشه‌مند شیرازی

عباس مخیر

کوچک قلم از سقوط حتمی نجات می‌یابد. علاوه بر همه‌ی اینها شانس هم بی‌تأثیر نبوده است. یادم می‌آید در جلسه‌ای که به عنوان اعضای هیات دبیران کانون رفته بود... از حساسیت شرایط گفته بودند و این که ما باید حوصله داشته باشیم. قائد گفته بود از روزی که میرزازضای کرمانی ناصرالدین‌شاه را به ضرب گلوله از پای درآورده تا امروز همیشه شرایط مملکت حساس بوده است، پس کی این شرایط به حالت عادی درمی‌آید تا ما به کار و زندگی‌مان بپردازیم.

قائد ذاتاً شخصیتی نقاد است و به هر چه نگاه می‌کند در وهله‌ی اول عیب‌هایش را می‌بیند و با صراحت و دقت و زیبایی تمام، آن را افشا می‌کند. از این نظر مرا به یاد میرزا فتحعلی آخوندزاده نویسنده و شخصیت تکرار و توانای پیشامشروطه می‌اندازد که عقیده داشت دو مشکل اساسی کشور ما فقدان قرینتیا و طنز است. ظاهراً به نظر می‌رسد که قائد به خلاف سلفش آخوندزاده به اصلاح انسان به قول خودش «آریایی-اسلامی» چندان اعتقادی ندارد، اما اگر چنین باشد، بلافاصله این سوال مطرح می‌شود که پس چرا می‌نویسد و برای که و چه؟ گمان می‌کنم این یکی از وجوه شخصیت پارادوکسیکال قائد است که زیر این منتقد تیزبین و گاه بی‌رحم یک انسان «ایرانی-شیرازی» با خود راحت را حمل می‌کند که گاه خودش و دوستان را آبیاری می‌کند و در میان غذاهای خوشمزه‌ای که با حوصله می‌پزد باقالی پلوش کم‌نظیر است. آدمی خوش‌روحیه که کمتر دچار افسردگی می‌شود و به خوبی می‌تواند زندگی مجردی را با علایقش و دوستانش خوش بگذراند.

خیل خوانندگان آثار او و اشتیاق جوانان به دیدن و شنیدنش گویای تأثیرگذاری تلاش‌ها و آرا و اندیشه‌هایش بر نسل کنونی و بعدی این کشور است. به رغم اختلاف نظرهایی که در مورد نقش و سهم مردم در انقلاب و آینده‌ی کشور و به طور کلی میزان توانمندی ایرانیان با او دارم به دوستی‌اش افتخار می‌کنم و برایش آرزوی سلامت دارم. از شما هم که همت کرده و یادنامه‌ای برایش در می‌آورید متشکرم. قائد ارزشش را دارد.

محمد قائد، هم‌نسل، هم‌شهری، هم‌دانشگاهی، هم‌قلم، هم‌رمز، هم‌بزم و مهم‌تر از همه دوست من به راستی یک پدیده است. پدیده‌ای با ویژگی‌های منحصر به فرد که او را از دیگر دوستان و اطرافیان متمایز می‌کند. قائد مدام می‌خواند و می‌نویسد. در اغلب نشریاتی که سرشان به تشنان می‌آرزیده قلم زده است: از کتاب جمعه تا آیندگان، صنعت حمل‌ونقل و لوح و این اواخر بیشتر در فضای مجازی. قائد کتاب‌های ارزشمندی ترجمه کرده و نوشته است که حتماً فهرست و مشخصات آنها در یادنامه‌ی شما خواهد آمد. اما به گمان من او اگر احتیاط کنم و نگویم بهترین، یکی از بهترین مقاله‌نویسان پس از انقلاب است. قائد نویسنده‌ای دقیق، تیزبین، شجاع و به غایت طنز است، با نثری بازگوش که گاه چون رودخانه‌ای شترک می‌اندازد و می‌رود و مرا چنان در خود غرق می‌کند که دیگر معنای نوشته برابم اهمیت چندانی ندارد. این مطلب را بارها به او گفته‌ام و گمان نمی‌کنم زیاد هم خوشش آمده باشد. و او با خنده‌های بلندی که از ویژگی‌های اوست می‌گوید منظور این است که من پرتوپلا می‌نویسم. یک بار هم در نوشته‌های درباره‌ی کتاب میرزاده‌ی عشقی (سیمای نجیب یک آنارشیست) او نوشته بودم «نثر شاد و شنگول قائد» و او از واژه‌ی شنگول چندان خوشش نیامده بود. قائد، به خصوص در فضاهای دوستانه و خودمانی و در محاوره، استاد مسلم وضع لغات و اصطلاحات تازه و جذاب است. «میهن آریایی-اسلامی»، «پیکر مطهرمان را روی صندلی نصب کنیم»، «درود بر کسی که بنیاد تو گذاشت» از جمله‌ی این اصطلاحات ویژه‌ی قائد است. طنزش نیشدار است و گاه چنان سوژه را برهنه می‌کند که آدم همیشه در حضور او دست و پایش را جمع می‌کند که مبادا گلفی و بهانه‌ای به دستش بدهد.

صراحت و شجاعت در مقالات سیاسی او به حدی است که گاهی دوستان دور و نزدیک برای دستگیرشدنش روزشماری می‌کردند و وقتی این اتفاق نمی‌افتاد می‌گفتند علتش این است که قائد فرد است و کار حزبی نمی‌کند. شاید این عامل هم موثر بوده است، اما به گمان من او تبحر خاصی در حفظ تعادل در باریکه‌های مخاطره‌آمیز دارد و گاه به یک چرخش

نیم‌پرتو مرئی که از «آیندگان» هم گذر کرده

مسعود مهرابی

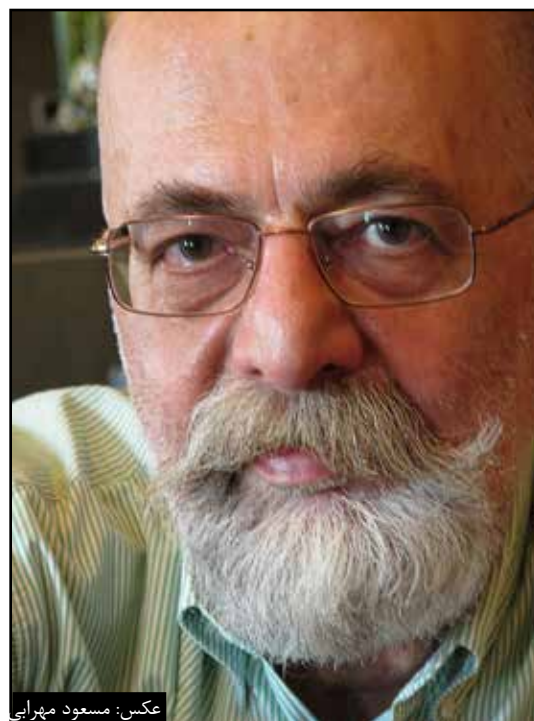
تصویری از او باشیم، عکس‌های انگشت‌شماری خواهیم دید. هنوز هم از مصورشدن پرهیز دارد؛ در روزگاری که درون بیش‌تر آدم‌های پیرامونمان، از عوام تا خواص، یک «حسین‌دوربینی» وول می‌خورد.

درست هفت‌ماه پس از پایان اعتصاب مطبوعات در ۱۶ مرداد ۱۳۵۸ **آیندگان** توقیف شد. آن‌روز در خیابان فخر رازی، چهل‌پنجاه قدم مانده به ساختمان روزنامه در خیابان جمهوری اسلامی، شاهد بردن او و چند تن دیگر در یک مینی‌بوس فیات برای آب‌خنک بودم. ماجرا را خودش از بای بسم‌الله تا تای تمّت، جذاب و خواندنی و همچون یک فیلم هیچکاک‌کی پُر تعلیق در سایت‌اش نوشته است: «داستان آیندگان» مقاله «هتل». او «پس از ترخیص از هتل» در روز ۹ آبان، به دعوت احمد شاملو کارش را در هفته‌نامه **کتاب جمعه** پی گرفت، هر چند به نظر می‌رسید آب چنان گوارای وجود نبوده که او به‌زودی قلم بر مرکب زند. قائد در **آیندگان** هم سرمقاله می‌نوشت و هم پنجشنبه‌ها با نگاه و نثر و قالبی تازه در مطبوعات ایران، با مروری بر رویدادهای هفته «چشم‌اندازی به دست می‌داد از وقایع و حرف‌ها و آدم‌ها» سبکی که پیروان پروپاقرصی پیدا کرد. همین مطالب با خوانندگان پُر شمارش توجه شاملو را برانگیخته بود برای دعوت به همکاری.

اولین مقاله زیر عنوان مقالات و مقولات: «آخرین صفحه تاریخ» (از شماره بعد: آخرین صفحه تقویم) با پرداختن به موضوعی داغ و ملت‌هپ، اشغال سفارت آمریکا و ماجرای گروگان‌گیری، در هجدهمین شماره **کتاب جمعه** (۲۲ آذر ۱۳۵۸) چاپ شد، و حالا با گذشت سال‌ها از «تسخیر لانه جاسوسی» ثابت شد بر خلاف نظر قائد که به شاملو گفته بود کار روزنامه‌نگار پیشگویی نیست، خود پیشگوی قابل‌اقتدایی است: «... به گروگان گرفته‌شدن آمریکاییان (که هنوز ۴۹ نفرشان باقی مانده‌اند) زمینه‌ئی برای دولت آمریکا فراهم کرد تا بکوشد هر اقدامی علیه ایران را توجیه کند... در این‌جا این خطر هست که گذشت زمان به سود تبلیغات غرب باشد و ایران، گرفتار در بن‌بست بی‌عملی، به جهتی کشانده شود که برایش سودی ندارد. در کنار این، موازنه ۴۹ نفر به یک نفر نیز تعادلی نیست که بتواند مدت زیادی نگاهش دارد. دستگاه‌های تبلیغاتی غرب می‌توانند با ردیف کردن خانواده‌های گروگان‌ها تاکید ایران بر عظمت جنایت‌های شاه را خنثی کنند و قضیه از رابطه دو کشور به مبحث ارزش انسان کشانده شود...» (صفحه‌های ۶ و ۷).

ادبیات: با نام و نوشته‌های محمد قائدشرقی در چند نشریه و به ویژه روزنامه **آیندگان** - که از سال‌های دانشجویی برای آن مطلب می‌فرستاد و تیر ۱۳۵۵ اندکی بعد از آمدن به تحریریه روزنامه، نویسنده و ویراستار صفحه «فرهنگ»‌اش شد - آشنا بودم، اما او را دو ماه بعد از پایان اعتصاب مطبوعات (۱۶ دی ۱۳۵۷) زمانی که از سفر فرنگ بازگشت، دیدم. من به عنوان طراح در این روزنامه حضور داشتم و قائد جنتلمن پرشور خردگرا یکی از اعضای شورای سردبیری‌اش (جایگزین حسین فرهمند) شده بود. کار اصلی تحریریه معمولاً از ساعت چهار بعد از ظهر شروع می‌شد و تا پاسی از شب ادامه داشت و با این که میز قائد با کمی فاصله روبه‌روی میزم بود، ولی اغلب روزها جز درود و سپاس و احوال‌پرسی مختصر فرصت کم‌زدن فراهم نمی‌شد، چون بیش‌تر اوقات در اتاق انباشته از دود سیگار شور بود در کشاکش بحث‌های داغ بی‌پایان (فیروز گوران، یا آن‌طور که قائد می‌نامدش: غول کوچولو، در آن جمع به تنهایی برای غرق کردن یک اتاق در دود کافی بود؛ او سیگار را با آتش سیگار قبلی‌اش روشن می‌کرد). یک روز که زودتر از وقت معمول به روزنامه رفتم، در سالن تحریریه خلوت، قائد را چنان در خود و مشغول نوشتن دیدم که متوجه حضورم نشد. من هیچ کشش و علاقه‌ای به کشیدن کاریکاتور از چهره افراد نداشتم (آن روزگار هر کس، از عوام تا خواص، همین که پی می‌برد کاریکاتوربست هستم بلافاصله می‌گفت: «یک کاریکاتور ازم بکش.» و مصیبتی بود رد کردنش!) ولی آن‌روز سیمای متفکر قائد با آن عینک پَنسی و سیبیل برافراشته و ریش انبوه باابهت - یادآور چهره فروید در جوانی - بی‌هیچ درخواستی از سوی او مقاومت را درهم شکست. با قلم راپید روترینگ هفت‌دهم که پخش شدن جوهرش بر کاغذ کاهی جلوه‌ای خاص و گوتیک دارد، طرحی از او کشیدم؛ ملیح اما بدون اغراق و استعاره. وقتی از نوشتن دست کشید طرح را روی میز نش گذاشتم. نگاهی به آن انداخت و قاطعانه اما بدون تیختر گفت: «بسیار سپاسگزارم، نه!» طرح را برداشتم و سرچایم نشستم. نه تنها دلبخور نشدم بلکه چنین برداشت کردم که امتناع‌اش می‌تواند نشان از یک ویژگی باشد؛ شمایل‌دوست و خودشیفته نیست (ویژگی‌ای که در مقالاتش نیز آشکار است). او فرق داشت، حتی در نوع صحبت کردن «کتابی»‌اش با شخصیت‌های مختلف، از بقال گرفته تا ادیبان، که همیشه شاخص تمایز گفتار او با دیگران بود. هنوز هم با بیش از چهار دهه اهل قلم و دوات و کیبوردبودن و نوشتن و ترجمه کردن و داشتن آثاری مطرح و در بورس بودن، اگر نامش را در اینترنت جست‌وجو کنیم و در پی یافتن

مطالب قائد با امضای «م. مراد» در اول مجله چاپ می‌شد و به نوعی سرمقاله **کتاب جمعه** محسوب می‌شد. نام مستعار او تا مدتی برای دستهای از خوانندگان و مُمیزان یادآور نام مستعار غلامحسین ساعدی، گوهر مراد، بود. تا آن که کنجکاوهای شفاهی، هویت نویسنده واقعی را بر آنان آشکار کرد. ۱ خرداد ۱۳۵۹ آخرین شماره **کتاب جمعه** (شماره ۳۶) منتشر شد و از آن پس خودخواسته/ناخواسته به محاق توقیف رفت. مقاله‌های قائد به جز شماره ۲۶ (۱۸ بهمن ۱۳۵۸) که به جای آن «۵ هجرانی»، از مجموعه **ترانه‌های کوچک غربت** شاملو چاپ شد و شماره ۲۹ (۱۶ اسفند ۱۳۵۸) که از خوانندگان به خاطر چاپ‌نشدنش پوزش خواسته شد، در شانزده شماره دیگر به علت پرداختن به مسائل سیاسی روز بسیار پرخواستار بود و سهم قابل توجهی در تیراژ **کتاب جمعه** داشت، هر چند قائد در نگاهی به گذشته آن مقالات را دور از سبک و سیاق و سیاست خود می‌داند: «من در **آیندگان** و در **کتاب جمعه** مطلب سیاسی هم که می‌نوشتم درواقع روایتی از خبر بود که کاملاً تازگی داشت. بعد هم در روزنامه‌های **یامداد** و **ابرار** تا مدت‌ها استفاده شد و خیلی‌ها ادامه دادند. کسی که می‌خواهد مفسر سیاسی باشد سیاسی بنویسد باید برود در جمع



عکس: مسعود مهرابی

سیاسیون، من هیچ وقت در میتینگ سیاسیون نبودم و نمی‌رفتم عادت و علاقهای نداشتم و ندارم. اگر چیزی بنویسد می‌خوانم ولی در جمع‌شان نمی‌روم. شاملو هم مکرر از من خواست این نوع خبرها را ادامه دهم و برای **کتاب جمعه** بنویسم، ولی من علاقهای به سیاسی نوشتن نداشتم. به همین خاطر آن هم به خاطر شاملو و اصرار خوانندگان **کتاب جمعه** مدتی ادامه دادم. بعد از آن هم اصلاً ادامه ندادم و در هیچ کجا و به هیچ صورتی ننوشتم، هر چند که آن سبک را عده‌ای ادامه دادند و خوانندگان خود را هم پیدا کردند. ولی همان باعث شد من مدتی نتوانم به نوشتن شخصی خودم برگردم» (از پاسخ‌ها به پرسش‌های نگارنده، ۱۰ دی ۱۳۹۵).
تعدادی از فارغ‌التحصیلان پیش از انقلاب دانشگاه شیراز به خاطر آن که اغلب درس‌هایشان به زبان انگلیسی بود و بهترین استادان آمریکایی

و ایرانی را داشتند، انگلیسی‌شان بسیار خوب بود و چند تن از آنها که کار مطبوعاتی پیشه کردند (همچون بهروز تورانی و بهمن طاهری)، با توجه به توانایی اطمینان‌بخش‌شان در ترجمه متن‌های فارسی به انگلیسی و بالعکس، سرآمد دیگران بودند و درخواستار؛ قائد یکی از آنهاست، که آموزش زبان انگلیسی را پیش از رفتن به دانشگاه در کلاس‌های «انجمن ایران و آمریکا» و «انجمن ایران و انگلیس» آغاز کرده بود: «انجمن ایران و آمریکا» انگلیسی محاوره‌ای و روزمره یاد می‌داد، و «انجمن ایران و انگلیس» متن کلاسیک و شعر و نمایشنامه تدریس می‌کرد و محصل راه نمی‌داد اما بدون این که حرفش را بزنند یا به رویت بیآورند استثناً قائل می‌شدند (ارتقایی قابل توجه از سطح دریا داشتم، کراوات می‌زدم و بیش از سن واقعی‌ام به نظر می‌رسیدم). در امتحان پرفایشنسی که ورقه‌ها برای نمره‌دادن به کمبریج می‌رفت دو نفر شرکت داشتند، یک دبیر زبان و من. شاید همین سبب می‌شد آقای صادقی، دبیر زبان بسیار جدی و متین مدرسه شاهپور که در انجمن ایران و انگلیس درس خوانده بود و در انجمن ایران و آمریکا درس می‌داد، یک ثلث به من نمره ۲۰ بدهد. از سؤال خارج از کتاب دایرکت متد خوشش نمی‌آمد و شاید احساس می‌کرد حاسدان دارند سیاه‌بازی راه می‌اندازند تا آدم ممتاز را سبک کنند، اما مرا راهنمایی می‌کرد (همین طور آقای کیانی که انگلیسی بلد بود و سر کلاس طبیعی وقتی بعد از پایان درس برای پرسیدن معنی شعر دلبلیو. اچ. آدن کنار میزش می‌رفتم یقین داشت نخاله‌بازی نیست و عصر باید سر کلاس انجمن ایران و انگلیس بروم). قاسم دستغیب، مدیر باشکوه و پراپهت مدرسه که با چشم‌های سبز و شورولت قرمز سرشناس بود و نمرات هر ثلث را سر کلاس می‌آورد و به بچه‌ها یادآوری می‌کرد دنبال دوچرخه سواری نروند، وقتی به این نمره رسید انگار باورش نمی‌شد، خصوصاً که آقای صادقی شوخی بردار نبود. آقای صادقی نمره را نه به سواد ناچیز من، که به بلندپروازی بی‌سابقه‌ام داد. از نعمت بزرگ این شکایت تسکین‌دهنده که حقم را خوردند و جامعه بد بود و امکانات نبود، محروم. همه لطف کردند اما بهتر از این نشدم. "هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست." (از پاسخ‌ها...).

قائد که اولین تجربه ترجمه‌اش برای مطبوعات را سال ۱۳۴۷ با فرستادن مطلبی درباره بیل وایلدر به مجله **ستاره سینما** آغاز کرده بود، بعد از متوقف‌شدن انتشار **کتاب جمعه**، ابتدا به عنوان ویراستار و مترجم متون مهم رسانه‌های مکتوب ایرانی برای اغیار در «**اخبارنیوز**» مشغول به کار شد و سپس از نیمه سال ۱۳۶۵، تقریباً همزمان، برای ترجمه و نوشتن مطالب بخش انگلیسی ماهنامه‌های **صنعت حمل و نقل** و **فیلم** دعوت به همکاری شد. او در کنار دبیری بخش انگلیسی **صنعت حمل و نقل** و ویراستار آن نیز بود و همکاری‌اش با این نشریه (و ضمیمه‌اش، ماهنامه **سفر**) تا سه‌چهار سال پیش ادامه داشت. برای ما در ماهنامه سینمایی **فیلم** (مانند مدیران «**اخبارنیوز**» و **صنعت حمل و نقل**) بسیار اهمیت داشت آنچه به زبان انگلیسی ترجمه می‌شود، در نگاه بیگانگان در حد نثر یک انگلیسی‌زبان تحصیل کرده باشد، نه یادآور نثر خنده‌آور یک جهان‌سومی کم‌سواد. حاصل کار محمد قائد با همکاری زنده‌یاد مهدی سحابی (یا آن‌طور که قائد می‌نامیدش: سحاب مهدوی) فوق‌العاده خوب بود و از سوی خوانندگان غربی تحسین می‌شد. این دو دوست قدیمی و همدل، گاهی برای ترجمه معنا و مفهوم یک کلمه با هم بسیار جدل می‌کردند و کارشان به رو کردن منابع گوناگون مکتوب می‌کشید برای به کرسی نشاندن نظرشان.

دهه ۱۳۷۰، دهه آشنایی طیف وسیع‌تری از خوانندگان با نام و نوشته‌های قائد است و او نویسنده‌ای پرآوازه شد. به غیر از مقالات پربازتاب در ماهنامه **زمان** و ماهنامه **جامعه سالم** به سردبیری فیروز گوران که یکی از آنها با عنوان «این صفحه برای شما جای مناسبی نیست»

(شماره ۳۴، شهریور ۱۳۷۶) به همراه مطلبی از علی حسوری (شماره ۳۹) باعث توقیف و شادروان شدن **جامعه سالم** شد، ترجمه کتاب‌های **ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ** (پال کندی، ۱۳۷۰- بخش اول کتاب)، **قدرت‌های جهان مطبوعات** (مارتین واکر، ۱۳۷۲)، **نخستین مسلمانان اروپا** (برنارد لوپس، ۱۳۷۵)، **ایدئولوژی‌های سیاسی** (۱۳۷۵)، **تام بین** (مارک فیلپ، ۱۳۷۶)، **رنج و التیام** (ج. ویلیام وُردن، ۱۳۷۷) و به‌ویژه کتاب مستطاب خودش **عشقی: سیمای نجیب یک آنارشویست** (۱۳۷۷) باعث شهرت بیش‌تر او به عنوان مترجم و نویسنده‌ای دقیق و خوش‌قلم شد.

در کنار این آثار برای «ناشرون» بعضاً جفاکار، او در میانه دهه ۷۰ دوران موسوم به اصلاحات، دوران خاکستر و الماس- تصمیم گرفت با انتشار مجله فرهنگی/آموزشی **لوح آقا** و نوکر خودش باشد؛ خودش بنویسد و خودش منتشر کند، خلاص از دبه‌کردن‌ها و چک‌وچانه‌زدن‌های جان‌فرسا: «در نهایت بی‌میلی امتیازی برای نشریه‌ای گرفتم که حالا برای خودش ناگهان نامۀ محترمی شده... این ناگهان‌نامه برای من عمدتاً یک فایده دارد: از جلسات پر از بگومگو و دود سیگار و بحث‌های لجوجانه و تکراری با ناشر خلاصم کرده است. من حالا آزاد و مستقلم، حتی از قید عقل تجاری و منطق اقتصادی. پس از سال‌ها زست قلندری و بی‌اعتنایی به جیفه دنیوی، هر گاه موافقت قلبی‌ام را با این نظر سامرست موأم اعلام می‌کنم که «پول مثل حس ششمی است که پنج حس دیگر آدم را تقویت می‌کند»، مخاطبانم لیخنند می‌زنند، یعنی «چه بامزه». این بخش از فعالیت فکری و محصول قلمی من که شاید در شرکتهای انتشاراتی پول‌ساز می‌بود انجام و تولید نمی‌شود چون گرفتار کارآفرینی‌ام؛ و چون ذاتاً تکرر و خیالبافم، دامنه و بازده کارآفرینی‌ام بسیار کمتر از شأن من و قابلیت‌ها و استحقاقم است. بگذار ناپلئون بناپارت هر چه می‌خواهد علیه دکان‌های کوچک و دکان‌دارهای کوچولو بگوید؛ ما اینیم» (ماهنامه سینمایی فیلم، شماره ۲۰۰، اسفند ۱۳۷۵).

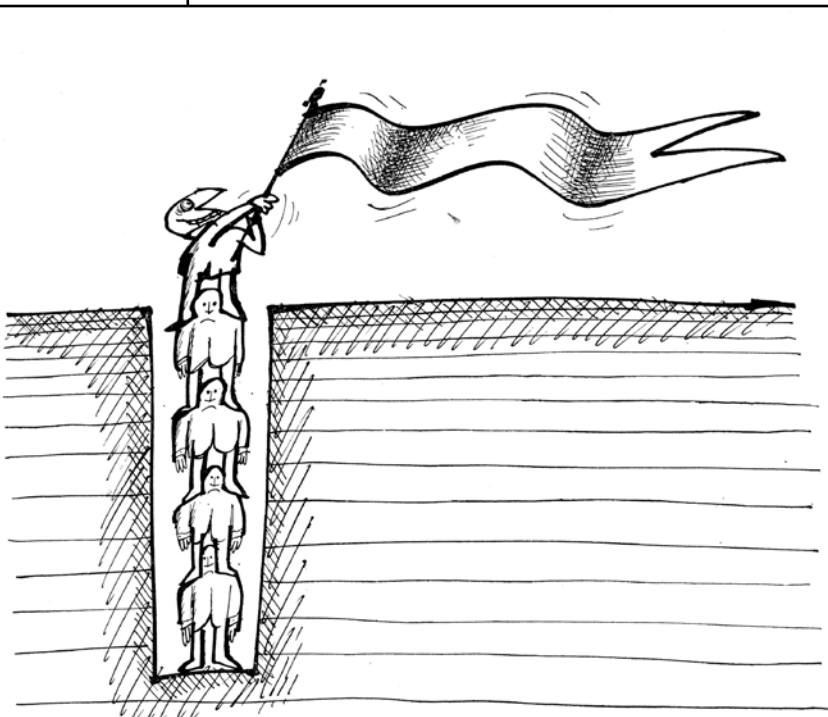
اما حق با ناپلئون بود! **لوح** بعد از انتشار پانزده شماره (تیر ۷۷/ مهر ۸۲) تعطیل شد؛ قائد اهل چرتکه‌انداختن و نشست‌پشت‌دخل دکان نبود و نیست. دور از تشبیه، به قول یکی از مدیران صنایع سنگین ژاپن به یک سرمایه‌دار ایرانی وطن‌دوست که پیش از انقلاب خواستار احداث کارخانه‌های همراه با دریافت تکنولوژی آن شده بود: «نه... نمی‌شود! نمی‌شود شما هم درآمد سرشار چاه‌های نفت را داشته باشید و هم کشوری صنعتی شوید».

الان رها از هزینه‌های ناشرافکن انتشار نشریه در این سرزمین اهورایی، بهترین مکان شبانه‌روزی برای عرضه از تکابات قائد وب‌سایتی است که او با فراست بعد از تعطیلی **لوح** در سال

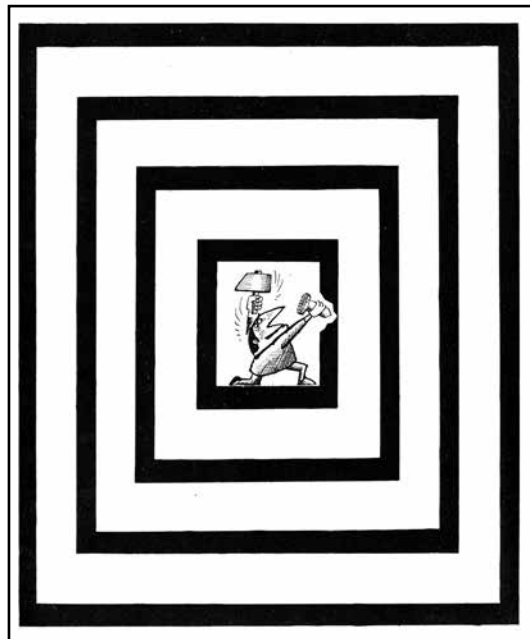
۸۵ رونمایی‌اش کرد؛ دکان دونبش پُرونق بی‌حسابدار که او حتی فایل پی‌دی‌اف بعضی از کتاب‌های پرفروش‌اش را آنجا رایگان به مخاطبان‌ش عرضه می‌کند. قائد بر خلاف بسیاری از مترجمان و نویسندگان روزگار ما که قلم به‌مزدی می‌کنند، ضمن لذتی که از نوشتن می‌برد ارتباط با مخاطب برایش در اولویت است و توجه به جیفه دنیوی در آخر: «مخاطب برایم مهم است. گمان می‌کنم او خواننده‌هایست که به منابع مختلفی دسترسی دارد و چیزهای مختلفی می‌خواند و دانش پایه قابل توجهی دارد. من تجربه‌ای را با چنین آدمی شریک می‌شوم، البته هر آدم دیگری شاید از این مطالب خوشش بیاید، اما اگر هم نپسندند من کاری برایش نمی‌توانم بکنم چون او عقیده یا سلیقه خودش را دارد. روایت رمانتیک یا روایت توصیف‌محور برای بسیاری جالب است؛ مطالبی که با توصیف

شروع شود و حالت خطایی داشته باشد و در آخر هم نتیجه‌ای گرفته شود. کاری که من در نوشتن می‌کنم نه توصیف و خطاب دارد نه رمانتیک است و نه در نهایت به حکمی مبدل می‌شود. نمی‌خواهم درباره آنچه باید باشد حرف بزیم یا بشریت را نصیحت کنم، بلکه درباره تجربیات و آنچه هست می‌نویسم» (از پاسخ‌ها...).

کارنامه دهه ۱۳۸۰ تا امروز «م. قائد» را می‌توان در سایتش پی گرفت. این سایت که همچنان با همان طراحی اولیه و قدیمی‌اش با فیلترشکنان در دسترس «می‌باشد» برای نگارنده حکم کتاب بالینی دارد. برابرم فرم مقدم بر محتواست و بازخوانی مقالات قائد به خاطر لذت‌بردن از نثر جذاب و طنز بی‌بدیل اوست. تعداد کم‌شماری از نویسندگان هستند که اگر نامی از آنها بر تارک یا پای مطلبشان نباشد، از نثر و زاویه دیدشان می‌توان پی‌برد از کیست؛ قائد صاحب نثر و مؤلف، به خاطر کلمات و استعاره‌های خودساخته‌اش همچون «انسان آریایی-اسلامی»، «ندان حق پرست»، «صحاری خاورمیانه»، «فرسفی-عرفونی»، «تئولاتی»، «بیضه ماکیان»، «هوا کردن»، «از گل آباد اهورایی»، «پاسپورتش ویزا شد» و... شاخص‌ترین آنهاست. به جز این ویژگی، مطالب قائد با گذشت زمان



کهنه و بیات نمی‌شوند. اغلب سایت‌ها برای مطالب «روز» مورد توجه‌اند و سایت قائد برای مطالب «دیروز». **دفترچه خاطرات و فراموشی و ظلم، جهل و برزخیان زمین** پرخواننده‌ترین کتاب‌های تألیفی در این سایت‌اند، ولی با آن که قائد مقاله منصفانه و درخشانی درباره احمد شاملو -که هواداران بسیار دارد- نوشته است (مردی که خلاصه خود بود) و در «دالان ابدیت» به شاعر صاحب‌نام دیگری چون مهدی اخوان ثالث پرداخته، اما بر خلاف تصور، یکی از پربازتاب‌ترین مقاله‌های سایت او به استناد «گوگل»، مقاله‌ایست که او با عنوان «برونی‌بازی در تاریخ محاوره‌ای و نوستالژی دهه چهل» درباره ابراهیم گلستان در ماهنامه **فیلم** (شماره ۳۳۷، مهر ۱۳۸۴) نوشت؛ شمشیر از رو بسته یک شیرازی علیه یک شیرازی دیگر!

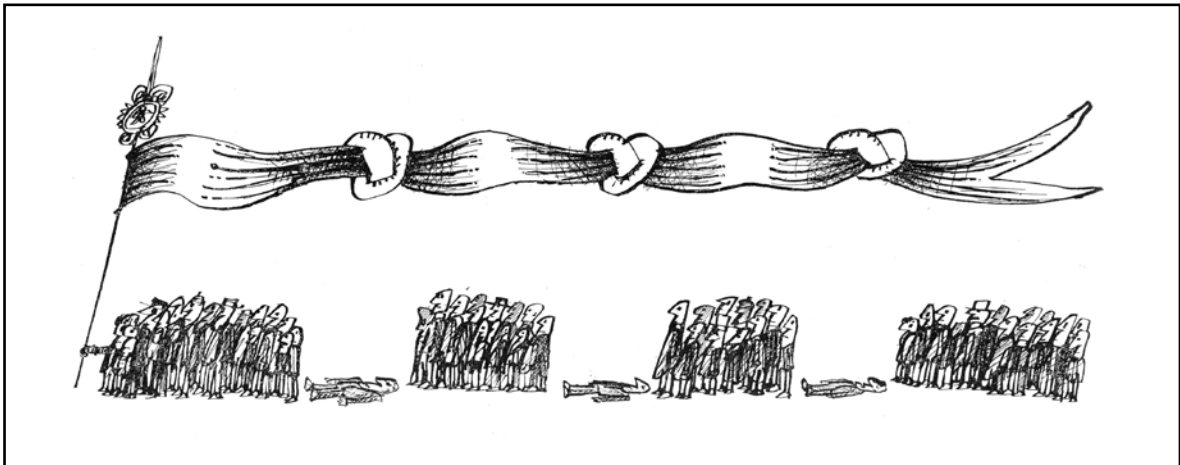


در روزگاری که بیش‌تر مترجمان عاجزند از نوشتن چند سطر و بند بر کتابی که ترجمه کرده‌اند. بیش‌تر به اصطلاح مقدمه‌ها مجیزنامه و تقدیم‌نامه‌های ست به همسر صبور و فرزندان غبور و عموعمه‌های خوب و رفقای نازنین و... ناشر فهیم و بذال. مقدمه دریچه/ در/ دروازه‌ای ست به متن؛ نقشه راه است. چگونه می‌توان اطمینان کرد به درستی متن و لحن ترجمه کتابی بدون مقدمه- برای نمونه، درباره سینمای دیوید لینچ که بر پایه اندیشه‌های فروید، لاکان و هگل نوشته شده است، در حالی که مترجم حتی یک کلمه هم درباره نویسنده‌اش، صاحب اثر نان آور ننوشته است؟ برای نگارنده مقدمه‌های قانده جذاب‌تر و خواندنی‌تر از متن ترجمه‌های روان اوست. پانوشته‌های مقدمه ۲۱ صفحه‌ای او در کتاب **توپ‌های ماه اوت** با عنوان «مرگ در اثر گاز خردل و شلوار قرمز: پایان روزگار خوش» نشان از تحقیق گسترده و پروساوساش دارد و ضمن ترسیم چشم‌اندازی از بستر وقوع جنگ‌های اول و دوم جهانی و موقعیت کشورهای درگیر و اوضاع حماقت‌بار زمانه، خواننده را آماده روایت مستند و دهشتناک باربارا تاکن می‌کند. در مقدمه کتاب **بچه رزمی** با عنوان طنازانه «آن شب در اتاق نشیمن همسایه‌های وراج و فضول» تحلیلی دست اول عرضه می‌کند از فضای اجتماعی دهه ۱۹۶۰ آمریکا، مضمون غیرمعارف کتاب و نویسنده‌اش، آبرو لوین که «راهگشای ژانری در ادبیات عامه‌پسند آمریکا شد» و فیلم پر فروش و موفق که رومن پولانسکی بر اساس آن ساخت. شیوه مقدمه‌نویسی قانده شایسته تدریس در دانشکده‌های ادبیات زبان فارسی و انگلیسی ست تا در آینده شاید از مترجم‌های ماشینی کاسته شود. مقالات قانده با نثر بی‌پروای آمیخته به استعاره و تلمیح و طنز تند و گزنده و گاه بی‌رحمانه‌اش که به باور نگارنده با نیتی صادقانه و بی‌غل‌وغش نوشته شده‌اند، اگر در خارج از ایران منتشر می‌شد، چنین به چشم نمی‌آمد و به احتمال اثرگذاری کم‌تری داشت. در میان جمله‌های معترضانه او به شخصیت و منش «ایرونی» جماعت، جمله تلخ «ما به طرز غم‌انگیزی ایرانی هستیم»، زمانی از سوی مخاطب پذیرفته یا رد می‌شود که گوینده‌اش دور از او، آن سوی آب، در برج عاج ننشسته باشد: «من اگر بیرون ایران زندگی می‌کردم این مطالبه یا شوخی یا بهتر بگویم تک‌مضرب را نمی‌توانستم بگویم. وقتی در نیویورک و منهن نشسته‌ای که نمی‌توانی بگویی یک مشت ایرانی؛ خب این بسیار برخورد است. در حقیقت من اصولاً هیچ تمایز یا برتری یا فروتنی ایرانی نسبت به جاهای دیگر قائل نیستم. وقتی در مقام مقایسه درمی‌آییم، بهترین‌های این مملکت را با بدترین‌های جاهای دیگر مقایسه می‌کنیم. تمام پاسبان‌های سر چهارراه سوییس و کانادا که فیلسوف نیستند، پاسبان پاسبان است و همه جا کار خودش را می‌کند. من اعتقادی ندارم به این که بگویم این‌جا جای بسیار خوبی است یا بسیار بدی ست» (از پاسخ‌ها...).

سینما: رابطه قانده با سینما بر خلاف نوشته‌هایش بیشتر جنبه رماتیک دارد؛ از عشق در یک نگاه به سینمای روباپرداز هالیوود در عهد شباب تا بی‌زاری اکنون‌اش از فیلم‌های کامپیوتریزه. او طی چهار دهه گذشته چندبار هم سینما را طلاق عاطفی داده است! در سال‌های ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷، هنگام رفتن به کلاس‌های آموزش زبان انگلیسی «انجمن ایران و آمریکا» و «انجمن ایران و انگلیس» در شیراز خواننده مجله‌های سینمایی **سایت اند ساند** و **فیلمز اند فیلمینگ** شد که در آنجا عرضه می‌شد. آن‌زمان دوسه منتقد فیلم در تهران بعضی از نقدهای این مجله‌ها را ترجمه و با نام خودش چاپ می‌کردند! که با مقاله افشاگرانه بهمین طاهری کوس رسوایی‌شان بر سر بازار زده شد. قانده بعد از رفتن به دانشگاه شیراز عضو فعال «انجمن فیلم»‌اش شد و در کنار بهمین طاهری، حسن بنی‌هاشمی، فرهاد غبرایی فقید، پرویز اجلائی و... با برگزاری جلسه‌های نقد و بررسی با حضور فیلمسازان ایرانی و سینمایی نویسانی چون پرویز دوابی، دورانی

اولین دیدار قانده با گلستان اسفند ۱۳۴۸ در جلسه‌ای یکی‌دو روز پیش از نمایش فیلم **خشت و آینه** در انجمن فیلم دانشگاه شیراز است. گمان می‌کردم حرف‌های گلستان در آن جلسه (که در کتاب «گفته‌ها» یش بازنشر شد) بذرنهالی را در ذهن قانده نشانده که سال‌ها بعد چنین پرشاخ و برگ شده است، اما: «نه، کاملاً برعکس. ایشان شخصیتی است که از مخاصمه و شاخ به شاخ‌شدن و پریدن به آدم‌ها به عنوان تاکتیک و استراتژی استفاده می‌کند. همیشه هم عادتش همین بوده، الان هم هست. ولی سال‌ها بعد از آن قضایا باید گفت همه کسانی که با او سرشاخ شدند، خیلی تند رفتند و خصمانه و با پرخاش برخورد کردند. من مدت‌ها پیش در این فکر بودم که این شخص دعوا راه می‌اندازد و آدم‌های مقابل هم خیلی شدید با او برخورد می‌کنند، بهترین راه این است که اصلاً با او سرشاخ نشوند. پیش از نوشتن آن مقاله در ماهنامه **فیلم ناگهان** مطلبی دیدم که ایشان نوشته بود درباره یک نویسنده آمریکایی که فارسی می‌داند و مدرس ادبیات فارسی است. نوشته بود که فروغ فرخزاد با نادرپور دوست بوده. پرسوناژ مورد بحث هم نوشته بود که نادرپور اولاً شاعر نبوده هیچی نبوده و این آقای هم که این را نوشته هیچی بلد نیست و این که نادرپور خانه‌اش را به آل‌احمد داده بود و بذال بود! بذل می‌کرد! چه چیزی بذل می‌کرد؟ نادرپور، فروغ و جلال آل‌احمد؟ از این بی‌معنی‌تر می‌شود؟ یعنی چه؟ این همه کینه؟ خیلی تعجب کردم باید بگویم که جا خوردم. برایم این مسائل جدی نبود و دنبالش هم نبودم. به طور اتفاقی کسی کتابی **نوشتن با دوربین**، پرویز جاهد، چاپ اول: ۱۳۸۴] به من داد و گفت این کتاب چاپ شده و بخوان. باور کنید اگر کتاب به دستم نمی‌رسید من اصلاً دنبالش نمی‌رفتم؛ اصلاً برایم جالب نبود و می‌گفتم این آدم یا به سن گذاشته است و باید او را بخشید. وقتی آن مطلب را در مجله **دنیای سخن** شماره ۶۹، خرداد و تیر ۱۳۷۵] دیدم و کتاب را خواندم، ناخواسته کشیده شدم و این مطلب را نوشتم. من آن موقع اشاره‌ای به سخنرانی دانشگاه شیراز او کردم، بعد متنی درآمد که این همان متن سخنرانی شیراز است که مستند نبود و جای تردید داشت. بیش‌تر شبیه این بود که اگر می‌خواستیم آن‌جا چیزی بگویم، این بود. جای تردید است که او می‌توانست آن‌جا این متن را بخواند» (از پاسخ‌ها...).

با خواندن کتاب‌های قانده درمی‌یابیم او مقدمه‌نویس درجه یکی ست،



طرح‌ها از هنرمند صرب، زوران یووانوویچ (۱۹۳۸)، بهترین آثار برای توضیح مصور جهان‌بینی قائد

پروپق را رقم زدند. قائد قبل از انقلاب هم‌زمان با روزنامه آیدگان، در مجله‌های رودکی و نامه پژوهشکده نیز می‌نوشت، اما عنایت چندانی به سینمایی نویسی نداشت و همچون دو نقدش در مجله نگین (۴۸-۱۳۴۷) بیشتر به نقد و بررسی کتاب‌های تازه منتشرشده می‌پرداخت: **مصاحبه با تاریخ** (اورینا فالاجی، ترجمه پیروز ملکی)، **دون ژوان در جهنم** (جرج برنارد شو، ترجمه ابراهیم گلستان)، **کتاب الفبا** (زیر نظر غلامحسین ساعدی)، **شلغم میوه بهشته** (علی محمد افغانی) و... از آن جمله‌اند. بعد از انقلاب هنگام همکاری با ماهنامه فیلم دو مقاله سینمایی ترجمه کرد؛ مطلبی درباره فیلم ۱۹۸۴ (مایکل ردفورد) از سایت اند ساند و مطلبی نوشته دیوید کوک درباره فیلم **سایه‌های نیاکان فراموش‌شده ما** ساخته سرگئی پاراجانف. ترجمه فارسی به انگلیسی دو فیلم نامه سکوت و گبه نوشته محسن مخملباف (هر دو از انتشارات نشر نی) نیز از اوست که نیمه دهه ۱۳۷۰ منتشر شدند.

غنیمتی‌ست این فرصت اعلا که به همت سینما و ادبیات فراهم شده، برای باز نشر حکایت خواندنی دوستی و دوری قائد از سینما به روایت و لحن شیرین خودش که به قول همسایه و همشهری‌اش، سعدی، از هر چه می‌رود سخن دوست خوش‌تر است: «هفت‌هشت سالی می‌شود که **کائوس**، آخرین فیلم غیرایرانی به یادماندنی را دیده‌ام و با ضرابهنگ کنونی یعنی کیف کردن در مجموع از ده‌بیست فیلم دیگر در نیم‌قرن آینده، جای تاسف است که در جشن دویستمین سال تولد سینما به احتمال زیاد هیچ‌کدام از ما حضور نخواهیم داشت تا به بازنگری در تجربه‌ها و خاطراتمان بپردازیم. امروز کسانی مانند این نگارنده که دیگر نه بیننده پروپاقرص فیلم هستند و نه خواننده مشتاق نقد فیلم، و پیش خودشان خیال می‌کنند به اندازه کافی فیلم دیده‌اند و برای بقیه سال‌های عمرشان از بحث و غور بیشتر در این مقوله بی‌نیازند، شاید تجربیات گذشته را در کلیتی جا بدهند بزرگ‌تر از محدوده فیلم و سینما. اما اگر قرار است سینمای آینده در ردیف همین چیزهایی باشد که امروز روی ویدئوها می‌بینیم، از بابت خونسردی و کناره‌گیری تأسفی نیست. مگر نه منتقدان می‌کوشیدند به ما با متانت فاصله گرفتن از موضوع‌ها را بیاموزند؟» (ماهنامه فیلم، شماره ۱۸۳، دی ۱۳۷۴، ویژه‌صداستگی سینما).

«دوستی محبت می‌کند فیلمی در اختیارم می‌گذارد و دیدن آن را توصیه می‌کند. ده دقیقه، نیم‌ساعت، یک ساعت. تمام‌شدنی نیست. یک مشت عکس متحرک به کامپیوتر داده‌اند و آدم‌ها را با کامپیوتر به حرکت درآورده‌اند: پریدن از پشت این بام به پشت آن بام شصت متر آن طرف‌تر. حرکت افقی در هوا. انتقال نیروی ذهنی با امواج رادیویی. وقتی یک نفر دیگر محبت می‌کند و می‌خواهد فیلمی که در آن کله دو آدم را با هم عوض می‌کنند به من بدهد، با تشکر رد می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم من عاشق که صبح تا شب با کامپیوترم کار می‌کنم و سال‌هاست که همه چیز، حتی نامه‌های شخصی، را با کامپیوتر می‌نویسم، چرا به این بازی‌های کامپیوتری با تصاویر، ذره‌ای علاقه ندارم؟ باز فکر می‌کنم روزگاری که ما اگر صبح تا شب هم در سینما می‌نشستیم سیر نمی‌شدیم، مگر بعضی بزرگ‌ترها نمی‌گفتند این صحنه‌های ساختگی برای گول زدن ما و خالی کردن جیبمان است، وگرنه نه کسی راستی‌راستی تیر می‌خورد و نه کسی از بالای دیوار قلعه به زمین می‌افتد؟ چه تفاوتی است بین استدلال آن عقل خشک و جامد و گریزان از تجربه و تخیل، و عقل کامپیوترناپذیر من کامپیوترزده؟ تفاوت‌هایی هست که باید سر فرصت حلاجی‌شان کنم...» (ماهنامه فیلم، شماره ۲۵۰، فروردین ۱۳۷۹).

«دهه‌های ۱۳۶۰ و ۷۰ ندرتاً فیلم دیدم، بسیار کم. تقریباً هیچ. به این نتیجه رسیده بودم که به اندازه کافی فیلم دیده‌ام؛ تا زمانی که مجموعه فیلم‌های ده فرمان کیشلوفسکی منقلب کرد و به سینما بازگرداند. در ده سالی که با فیلم آشتی کرده‌ام تغییری مهم در دیدم اتفاق افتاده است: فهمیده‌ام که سال‌ها صنعت و بازار سینمای جهان را درست نمی‌فهمیدم و فکر من هم خطا بود. در بازگشت به سینما، عادت قدیمی به تحقیر اسکار را کنار گذاشتم. برعکس، جایزه گرفتن فیلم توجهم را جلب می‌کند که چرا، حتی اگر خود فیلم به نظرم چنگی به دل نزنند...» (روزنامه شرق، ۸ اسفند ۱۳۹۰).

چهار نکته درباره‌ی محمد قائد

مجید ملکان*

۱- محمد قائد را در سال ۱۳۷۷ در لوج یافتیم. پیش‌تر، آن قدر می‌دانستم که از اهالی آیندگان است و مطالبش را در کتاب جمعه خوانده بودم. دورانی که او در آیندگان و کتاب جمعه می‌نوشت من جوان‌تر و داغ‌تر از آن بودم که فرصت تأمل در کارهای وی را داشته باشم. اما حالا با مراجعه‌ی دوباره به بایگانی کتاب جمعه، می‌بینم که در شهریور ۱۳۵۸، در میزگرد کتاب جمعه گفته بود

تصور می‌کنم همه‌ی دوستان تأکید کردند که برای پرهیز از سکتاریسم، لازم است فضای دموکراتیکی حاکم باشد. [...] حالا چکار می‌شود کرد که این حرکت دموکراتیک به تنهایی حالت یک جور آرمان فکری پیدا نکند. یعنی گروه خاصی نباشند که این را بخوانند و دیگران نه. [...] اما اگر این بعد این ایستا بماند و ثابت شود، که مثلاً شصت هزار نفر این نظر را می‌پسندند و دیگران هم علاقه‌ی به این نظر ندارند یا مخالف بالقوه آن هستند، باز مجله توی دسته‌بندی‌هایی می‌افتد و خودش منشایی خواهد شد برای یک سکتاریسم تازه: آنها که «کتاب جمعه» را می‌فهمند و آنها که نمی‌فهمند، آنها که «کتاب جمعه» را می‌خوانند و آنها که نمی‌خوانند (کتاب جمعه، ۴، ص ۱۲).

کسانی که فضای اندیشه‌ی آن سال‌ها را می‌شناسند تصدیق خواهند کرد که این مقابله با نظریه‌ی «خودی-غیرخودی» در جمع روشنفکران چقدر «ساختار شکنانه» بود و احتمالاً هنوز هم هست. یا مثلاً یادداشت آذرماه ۱۳۵۸ وی در کتاب جمعه در مورد مسئله‌ی گروگان‌ها حکایت از بینش و سواد سیاسی‌ای دارد که هنوز هم نادر است.

در سال‌های بعد از کتاب جمعه، دنبال کردن نوشته‌های قائد در نشریات مختلف برایم جذاب بود، اما انتشار کج برای من حادثه بود. در آن سال‌ها بعد از مدتی دوری به حیطه‌ی آموزش بازگشته بودم و از جمله موضوعات موردعلاقه‌ام همگانی کردن علم بود. در آن سال‌های اولیه‌ی بعد از فترت دانشگاه، که هنوز وضع علم و دانش این قدر باباشملی نشده نبود، در کنار معدود نشریات تخصصی و دانشگاهی نسبتاً معتبر، نشریاتی که مباحث علوم دقیقه یا علوم انسانی/اجتماعی را برای مخاطبان وسیع‌تری عرضه کند به‌شدت نادر بود. هنوز هم در این زمینه دستمان زیاد پر نیست و از جمله دلایل این تنگدستی دشواری کار است. پرداختن به عرصه‌های تخصصی برای مخاطبان عام یا به عبارتی همگانی کردن علوم راه‌رفتن بر تیغه‌ی باریکی است که یک سوی آن درغلطیدن به دقائق تخصصی و نخبه‌گرا شدن است و سوی دیگرش آب‌بستن به مباحث و عوامانه/مبتذل کردن (Vulgarization). لوح در عمر کوتاه خود با تلفیقی از روزنامه‌نگاران حرفه‌ای و متخصصان آموزش، به بهترین نحو از پس این دشواری برآمد و نمونه‌ی درخشانی از خود باقی گذاشت که هنوز بسیاری از مطالبش تنها منبع فارسی قابل‌اعتماد در

زمینه‌ی آموزش است. آن ۱۵ شماره حاوی نگاه‌های دقیق و عمیقی بود به امهات معضلات نظام آموزشی ما که هنوز به قوت خود باقی است. کاش نسخه‌ی الکترونیکی همه‌ی شماره‌های آن به طور کامل تهیه شود و ای کاش انبوه‌سازان نشریات آموزشی از آن بیاموزند.

۲- محمد قائد در دو دهه‌ی اخیر اما عمدتاً به دلیل مقاله‌های بلند یا جستارهایش (Essay) اهمیت یافته است. قالبی کمتر استفاده/شناخته‌شده که خود وی در مقدمه‌ی دفترچه‌ی خاطرات و فراموشی به تعریف آن پرداخته است:

مشخصه‌ی که Essay را از دیگر انواع نوشته متمایز می‌کند گستردگی چشم‌انداز بحث و ارائه نظرات مختلف و حتی متضاد اما هم‌اره با سبک‌روچی و پرهیز از دست‌زدن به فضاهای نهایی است. نویسنده ممکن است دیدگاه و اعتقاد خویش در باب موضوع مورد بحث را بیان کند، یا تنها به زیروبلاکردن نظرات دیگران بپردازد. جدی گرفتن موضوع اما پرهیز از خشکی، و طرح نکات علمی و فنی به شکلی که برای خواننده عام نیز قابل درک باشد از خصوصیات این نوع نوشته است. پرداخت زندگی سرگرم‌کننده، برخورداری از فراز و فرود، دوری از استدلال‌های انتزاعی، استفاده از مثال و روایت و به‌کارگیری زبان ادبی پرنقش‌ونگار و بی‌تکلف از دیگر جنبه‌های Essay است (دفترچه خاطرات و فراموشی، صص ۱۶-۱۵).

مقاله‌های قائد که اولین بار در سال ۱۳۸۰ در دفترچه خاطرات و فراموشی به قالب کتاب درآمد از درخشان‌ترین نمونه‌های مقاله‌نویسی است و همه‌ی خصوصیات پیشگفته را دارد. دفترچه خاطرات و فراموشی نمونه‌ی موفق‌ی از همگانی‌سازی مسائل روانشناسی اجتماعی است که بدون درغلطیدن به عوامانه‌سازی، لایه‌های کمتر محل توجه زندگی ایرانیان معاصر را می‌شکافد. بعضی از این مقالات به لحاظ بدعت و عمق به پژوهش‌های اصیل دانشگاهی پهلوی می‌زند. مثلاً مقاله «سنوبیسیم چیست» هنوز بعد از ۱۵ سال تنها منبع بومی معتبر در این زمینه و به راحتی قابل تبدیل به کتابی مستقل است. در واقع جایی می‌گوید این مقاله را آن قدر هرس کرده تا به این حجم رسیده است (برخلاف رسم رایج). مقاله «مردی که خلاصه خود بود» درباره‌ی احمد شاملو از زنده‌ترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی انتقادی است. تصویر زمینی به دست دادن از مردی که بسیاری از دوستداران و مریدانش فقط او را در عرش می‌بینند، کار آسانی نبود. رابطه‌ی دوستانه‌ی قائد با شاملو و فضای خاص خصوصیت علیه شاملو این دشواری را دوچندان می‌کرد. با وجود این، حاصل کار متنی روشمند، مستند و منتقح است که جای خدشه باقی نمی‌گذارد. درست است که به قول خودش «مدرس و استاد و عضو انجمن و نامزد دریافت جایزه فضا» نیست، اما همه‌ی مدرسان و استادان می‌توانند جستارهای

کوتاه‌تر و مصاحبه‌هایش با طنزی گزنده و شیرین همراه است که خواندن نوشته‌هایش را مطبوع‌تر می‌کند. از جمله شگردهای زبانی او ابداع ترکیباتی طنزآمیز/طعنه‌آمیز است که کاربردشان به‌گویی (حسن تعبیر) است و در پرده‌گویی است. این یادداشت را با فهرست بسیار مختصری از این ترکیبات به پایان می‌برم:

اسانیب، عرفانچی، ویزاشدن پاسپورت، ستیهشگران، مِستر نوبادی، سهمیه مخصوص برویچه‌ها، مِستر آرتیست،

قائد را با خیال راحت به دانشجویانشان توصیه کنند. جستارهایی که وی در مورد افراد نوشته، به‌ویژه به لحاظ زاویه‌ی دید، با هیچ‌یک از نمونه‌های مشابه قابل مقایسه نیست. بدیهی است که این بدان معنا نیست که می‌توان/باید همیشه و همه‌جا با داوری‌های وی یا غلظت و شدت این داوری‌ها موافق بود. اما از همه‌ی آنها می‌توان آموخت.

دقت و وسواس قائد در یافتن مستندات نوشته‌اش مثال‌زدنی است. مثلاً وقتی در مصاحبه‌ای از قائد می‌پرسند چرا در این مقاله بحثی از کتاب هفته نیست، خیلی ساده جواب می‌دهد «موضوعی که زمانی به آن علاقه داشتم کتاب هفته‌ی کیهان بود. چندین بار درباره‌ی نقش او صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که یا ماجرا را درست به خاطر نمی‌آورد یا به دلیلی میل ندارد دقیق حرف بزند و بگوید در آن نشریه چه سمتی داشت.» و اضافه می‌کند که در زمینه‌ی کتاب هفته «روایت ثبت‌شده‌ی خودش بسیار جای بحث دارد.» (وبسایت قائد ذیل کتاب دفترچه‌ی خاطرات و فراموشی). در همان مصاحبه توضیح می‌دهد که چرا و چگونه حیطه‌های پرداختن به زندگی شاملو را انتخاب کرده است. مقایسه‌ی انسجام و روشمندی این مقاله‌ی ۴۰ صفحه‌ای با کتاب ۱۵۰۰ صفحه‌ای که یک استاد محترم دانشگاه در شرح احوالات یکی از شاعران معاصر تالیف کرده در سال‌های بسیاری برای زندگینامه‌نویسی دارد.

۳- در سال‌های قبل و پس از لوح، یادداشت‌نویسی قائد در نشریه‌های مختلف و در پایگاه اینترنتی‌اش نمونه‌های خوبی از ژانر نادر روزنامه‌نگاری حرفه‌ای/مدرن/تحقیقی در ایران بوده است. ژانری که افرادش عمدتاً از آیندگان آمدند و در نشریاتی چون صنعت حمل و نقل، فیلم، جامعه سالم، پیام/امروز، و لوح تکوین یافت و استمرار پیدا کرد. این ژانر مثال نقیضی شد برای صفت ژورنالیستی که امروزه عمدتاً به معنای بی‌مایه، سطحی و نازل به کار می‌رود. تاثیر این ژانر و افراد مؤثر آن در شکل‌گیری مطبوعات بعد از انقلاب از مباحث کمتر پژوهیده است.

۴- اظهارنظر در مورد نثر قائد در صلاحیت من نیست. عبدی کلانتری در پایگاه اینترنتی‌اش گفته

جملات آقای قائد در نگاه اول -از دیدگاه تحلیلی- ناپیوسته، فی‌البداهه، فوری، گزینگی‌یانه، و آبرونیک‌اند، مملو از چیزی که در زبان انگلیسی به آن «کانترا این تویتیو» (counterintuitive) می‌گویند، یعنی نکته‌هایی که خلاف پنداشت متداول، خلاف امور ظاهراً بدیهی، و متضاد با آن چیزی است که «عقل سلیم» اکثریت آن را قبول کرده است. همین، استایل مقاله را شکل می‌دهد و نویسنده را از یک «ستایلیست» متمایز می‌کند، که اگر حتی نامش هم بالای مقاله نیاید، «مضا»ی او را از خلال همین سبک نوشتن می‌توان باز شناخت.

من با نگاه ویراستارانه اضافه می‌کنم که نثر استوار، موجز، و فارسی پخته و درست‌و‌درمان قائد از جاذبه‌های نوشته‌های اوست. از یادداشت وی در مورد غلط‌نویسیم پیداست که ارادتی به آن شیوه‌ی تجویز ندارد، اما فارسی‌دانی و پاکیزه‌نویسی‌اش به‌طور طبیعی نثر او را از اکثر نپه‌های غلط‌نویسیم بری کرده است. وسواس و وقت‌زیادی که برای ویرایش متن خود بر روی مانیتور صرف می‌کند سبب صیقل‌خوردن بیشتر نثرش می‌شود. یادداشت‌های



عکس: سارا افضلی

بجل‌انگاری، اسطوره‌پسپوره، اسپرم‌افشانی، ناشرون، به ضرس قاطع و بل شرط ساطع، زندان حق‌پرست، لق‌زدن استعاره، سلف‌سرویس، جوشش تستوسترون در خون انسان مذکر، سوال فرسفی، فِترت بین‌الزوجتین، درجه‌والای آریائیت، و سرانجام این بیت: من بنده‌ آن دمم چپوچی گوید/یک‌میلیان دیگر بگیر و من نتوانم.
*دانش‌آموخته رشته‌ی مطالعات فرهنگی و سیاست‌گذاری آموزش و پرورش

شیوه‌ی ازلی و ابدی این صحاری

مهدی فاتحی

*** برای شروع به مخاطبان ما درباره‌ی خودتان و زندگی شخصی‌تان بگویید.**

به جای اینکه شما مستمع اسیر من باشید بهتر است هر کس تجربه‌ی خود را بنویسد از انتقال نسل به نسل مهارت حرفه‌ای. یعنی شما چطور کار می‌کنید، چطور تحویل گرفتید و آدمهایی که وارد می‌شوند برآیند این تجربیات را به چه شکلی تحویل می‌گیرند.

*** با شما و کلیاتی از زندگی‌تان شروع کنیم.**

بماند برای وقتی دیگر.

*** چرا؟**

برای زندگینامه آمادگی ندارم. مطمئن نیستم چه چیزهایی را بنویسم. زیاد اهل سیاحت آفاق نبوده‌ام اما در سیر انفس هم چیزهای شدیداً غیرعادی و مسخره ممکن است چاخان‌های باورنکردنی به نظر برسند. از خاطرات سرزبازی‌ام نوشتم و خواننده‌هایی پرسیدند "واقعا؟" احساس می‌کردم تمایل دارند داستانسرایي فرض کنند. چندین سال بعد وقتی اول مهر نوشتم چه خوب که مجبور نیستم مدیرمعلم ببینم، خواننده‌های بیشتری واقعی تلقی کردند (افزایش باورپذیری شاید نشان دهد کار خوبی می‌کنم کمتر درباره‌ی خودم حرف می‌زنم) خصوصاً کابوس امتحان نهایی درسی که نه سر کلاسش رفته‌ای و نه حتی کتابش را ورق زده‌ای. بعدها جایی خواندم در سراسر دنیا آدمهایی تا آخر عمر گرفتار این کابوس می‌مانند.

همین پریش خواب دیدم آخرین تابستان دانشگاه قرار است فارغ‌التحصیل شوم و رفته‌ام سفر در شهری دیگر ناگهان یادم می‌آید بدون اینکه لازم باشد در ترم تابستانی کورس فیزیک گرفته‌ام اما پا به آن نگذاشته‌ام و امتحان آخر ترمش همین روزهاست.

زمانی مجله‌ها بالای داستان می‌نوشتند "فانتزی". این کلمه‌ی فرانسوی بعدها معنی شیک و خفن پیدا کرد. شاید روزی زندگینامه‌ای بنویسم با عنوان فرعی "توبیوگرافی فانتاستیک" و جماعت را سر کار بگذارم که این دیگر چیست.

با حرف ولادیمیر نابوکف در مقدمه‌ی نوول *ماشنکا* (یا مری، ۱۹۷۰) موافقم: "بهترین بخش زندگینامه‌ی نویسنده نه داستان ماجراهایی که بر او گذشت، بل شرح تحول سبک کار اوست". حالا ما هم بعلمه.

*** نظر‌تان درباره‌ی نسل جدید چیست؟**

از قدیم، یا به قول عرفا از روز ازل، متداول بوده سالمندها جوان‌ترها را تحقیر کنند که قدر نمی‌دانند، درس خوانده‌اند

اما سواد ندارند، تن به کار نمی‌دهند، ارزشهای نسل ماها دیگر برای اینا مطرح نیست.

تکیه کلام نوستالژیک پرسوناژهای فیلمفارسی و سینمای نئولاتی در دنیای واقعی هم شنیده می‌شود: قدیما باصفا تر بود.

نمی‌دانم دوره‌ی باصفای مورد نظر کدام بود و کی تمام شد. اگر نشانی بدهند می‌رویم ورقی می‌زنیم پیدایش می‌کنیم و حظ می‌بریم. چنان دوره‌ای وجود نداشته. آدمها در واقع حسرت جوانی از دست‌رفته‌ی خود را می‌خورند: چه خوب بود اگر امکانش و تجربه‌های امروز را داشتیم. به عکسهای ایران پیش از ۱۳۰۰ نگاه کنید، قیافه و لباس و سر وضع اسفبار آدمهایی که در سی‌سالگی پیر بودند و تا چهل‌سالگی مرده بودند. تا اواخر دهه‌ی ۴۰ روی دیوارهای شهر تهران آگهی مطب دکترهای بیماری مقاربتی دیده می‌شد.

هر نسلی بیش از نسل پیش می‌داند و بیشتر می‌خواند. اینکه می‌گویند بچه‌های امروز کتاب و مجله نمی‌خوانند درست نیست. هم می‌خوانند و هم خوب می‌نویسند. در نشریات و اینترنت مقاله‌های جدی از جوان‌ترهایی، بسیاری‌شان مؤنث، می‌خوانیم که باسواد و پیگیرند. اعتقادی ندارم به این حرف که تمام شد آن دوره‌ی سواد و کتابخوانی. فقط زمانی یک نسل از نسل پیش کمتر می‌داند که مثل ارگ بم آدمها آنجا را ترک کنند و جامعه رو به انحطاط برود و نابود شود.

با ازدیاد جمعیت، هم منابع زیاد می‌شود و هم اطلاعات. آدمهای جدید در مجموع بیش از آدمهای قبلی می‌دانند و بخش میانحال جامعه خیلی بزرگ‌تر از سابق است. در آن دوره‌ی پر از صفا و وفا و انسونیت، اقلیتی بسیار کوچک چیزهایی از پر کرده بود و علامه‌ی دهر لقب داشت، و اکثریتی عظیم هر را از بر تشخیص نمی‌داد. درست مثل توزیع رفا: اقلیتی کوچک از بس فسنجان چرب می‌خورد نقرس داشت و اکثریتی بزرگ با نان و ماست و کشمش و لبو و عدسی زنده می‌ماند.

*** سینما و ادبیات چه تأثیری در کار شما داشته؟ اصلاً دنبال می‌کنید؟**

سینما را با اشتیاق نوجوانی دنبال نمی‌کنم اما به نظرم هم آثار ادبی پختگی و پیچیدگی بیشتری پیدا کرده‌اند پیچیدگی از جنبه‌ی مثبت آن و درهم‌تنیدگی و قوام‌یافتگی — و هم فیلم‌های جدید شکل‌های پیشرفته‌تری دارند. در نوجوانی ولع فیلم داشتم و داستان و رمان زیاد می‌خواندم. مجله‌هایی را که در کودکی می‌خریدم، کیهان بچه‌ها، اطلاعات کودکان، تهران مصور کوچولوها، از کلمه‌ی اول

تا آخر می خواندم، و همین طور اطلاعات جوانان، روشنفکر، اطلاعات هفتگی، تهران مصور، سپیدوسپاه در دوره نوجوانی، و رسیدم به علم و زندگی و سخن و کتاب هفته و ترجمه رمان و دیگر به قبلی ها برگشتم.

امروز به آن اندازه رمان و داستان نمی خوانم اما در نوشته های شکل های روایتی و داستانی به کار می برم. خواننده ای ممکن است با فلان حرف من موافق نباشد، دوست نداشته باشد یا گفتن آن به نظرش لازم نرسد در عین آنکه شکل بیان و روایت برایش جالب است.

سالهای ۵۷ و ۵۸ فرصتی دست داد تا در تشریح تحولات سیاسی و اجتماعی شکلی از روایت به کار ببرم. خواننده ها استقبال کردند و این سبک را اهل قلم در نشریات گوناگون ادامه دادند.

در دانشگاه، عضو انجمن فیلم بودم اما بعد ارتباطم با سینما کمتر شد. دهه ۶۰ که کلا چهار مجله بالاتر از سطح جدول سرگرمی منتشر می شد و بهترین ویدیوی چمدانی اش

بتاماکس یا وی اچ اس توپهای ناوارون بود فاصله ام را بیشتر کرد (گرگوری پک فکید گفت عبور از خطوط دفاعی ارتش آلمان به سبک آن فیلم یعنی دست کم پانصد بار کشته شوی).

در متن هایم نوعی روایت جریان دارد و چند پرسوناژ و چند موضوع در هم تنیده اند. در هر فصل ظلم، جهل و برزخیان زمین خطوطی از بحث و روایت جریان دارد. خواننده هایی این شکل را گیج کننده می دانند و معتقدند نویسنده باید حرفش را صریح بزند. به تجربه می دانیم یعنی: در این دنیا و در صحنه سیاسی حق با کیست و بعد چه خواهد شد؟

در عرصه چاپ و نشر و در سپهر اینترنت با این حجم عظیم مطلب، احساس تعهد اخلاقی و وظیفه ای حرفه ای که خواننده باید چطور فکر کند و چه کاری انجام دهد و بعد چه خواهد شد در مورد من مصداق ندارد چون ارتکاباتم خواننده عام ندارد. خواننده اش جوانانی اند باسواد و دنیاشناس و اهل انواع متن. به گفته سعدی، "بزرگان اهل تمیز". حرف سر فروتنی نیست — بهره چندان از این صفت نبرده ام — سر این است که با این خواننده نمی توان آمرانه رفتار کرد چون زیر بار نمی رود. محال است بگویی باید چطور فکر کنی و چکار کنی و او بگوید چشم. پس سنگین تری که زیاد زور زنی، حرفت را هر گاه لازم دیدی با دقت بنویسی و قضاوت را با خواننده بگذاری.

در سالهای پس از نوجوانی، خواندن مطالبی (غالباً غیرفارسی) را دوست داشتم و روی طول موج من بود غیرتهییجی و غیرآمرانه که نویسنده صنایع وقت و انرژی صرف پروراندنش کرده باشد. حتی نشریاتی فرنگی متهم به تولید

مطالبی در دفاع از به اصطلاح امروز استیکبار جهانی را اگر یارو دود چراغ خورده بود بیشتر دوست داشتم تا متنی که حقیقت را مثل بخشنامه ابلاغ کند. زیبایی نشر و غنای بحث به نظرم چیزی غیر از فرمالیسم و شیرمه مالیدن سر خواننده بود و هست.

امروز همان طور می نویسم که زمانی دوست داشتم بخوانم، و همچنان دوست دارم. نمی توان گفت منتقدانی که می گویند این جور خونسرد از پشت پنجره به کف جامعه نگاه کردن کار اسنوب هاست اشتباه می کنند.

***چرا به مسائل و آدمهای روز نمی پردازید؟
مسائلی که مخاطب وسیع تر و امروزی تری دارد و مخاطبان شما هم دوست دارند نظر شما را درباره آنها بدانند.**

دوستی از آقای که به ارتکابات من لطف دارد نقل می کند فلانی درباره انتخابات آمریکا چیزی ننوشته پس معلوم می شود قضیه جدی نیست.



درباره هر چیزی، مثلاً تفاوت خربزه با کبزه، در اینترنت جستجو کنید دویست و پنجاه هزار یا دو و نیم میلیون مطلب می آید در هشت هزارم ثانیه. تازگی بحث و اضافه کردن به مطالبی که گفته و شنیده و کشف شده مهم است. آزادی بیان حق است و واجب کفایی: حرفهایی جا دارد زده شود و به اندازه کافی می زنند.

در سایتم بخشی هست با عنوان "دالان ابدیت". وقتی کسی وارد دالان می شود جماعتی هول می زنند زیر تابوت را بگیرند. تجربه به من نشان داده اگر هم بخوام تصویری از فرد اعزازی به دست دهم بهتر است بگذارم برای مدتی پس از سوگنامه ها و رسیدن متوفی به خود ابدیت.

***هنگام نوشتن، چه مخاطبی مورد نظر تان است؟**

اجازه بدهید حرف اهل نظر را نقل کنم که این متنها نخستین و تاکنون تنها بحث های بین رشته ای در ایران بوده است. نمی توان انتظار داشت این نوع مطلب، با ساختار و شکل و ارجاعات و لینک های فراوان، مصرف عمومی داشته

باشد و پرداختن به جنبه‌های مختلف یک موضوع یا پدیده از دیدگاه چند دیسپلین برای همه جالب باشد. یا برعکس، فشرده کردن قضایای بزرگ در کیسولی به اندازه چند پاراگراف بتواند خواننده‌ی عام را راضی کند. چنین نوشته‌هایی متعارف و سرراست نیست. شاید ادبای سنتگرا به بحث نوع اول "اطناب ممل" اطلاق کنند و به نوع دوم، "یجاز مخل".

در بحث بین‌رشته‌ای دو معیار کلی در نظر دارم: فرد متخصص و مدرس دانشگاه اعتبار آنچه را از رشت‌اش وام گرفته‌ای تکذیب نکنند؛ دانشجو و آدم دانشگاه‌رفته از خواندنش لذت ببرد و سرگرم شود.

وقتی چند موضوع را، به گفته‌ی اهل موسیقی، با کنترپوان در می‌آمیزی، جز آن جور آدمها خریدار و خواننده‌ی چندانی ندارد و دیگران ممکن است بی‌رسند: خوب، حالا که چی؟ خواننده‌ی متن چندنغمه‌ای باید با نویسنده همدل و همراه باشد و وقت و نیرو صرف کند. همه کس این نوع نوشته را نمی‌پسندد، برای تفنن و بازیگوشی وقت ندارد، بدیع‌بودن و تازگی هم به دردش نمی‌خورد.

مثلاً مطلبی درباره‌ی فرستادن کاغذ شناسایی رسمی دولت موقت از طرف سفیر آمریکا در تهران ۲۴ بهمن ۵۷ به وزارت خارجه‌ی ایران با این سؤال بی‌پاسخ ادامه پیدا می‌کند که آن نامه چه شد، و با روایتی از کسی که در اتفاق آن روز سفارت آمریکا شرکت داشت. برای همین مطلب دنباله‌ی اولین کشوری گشتم که ایالات متحده را به رسمیت شناخت. فهمیدم مسلمانان برده‌فروش مغرب عربی (مراکش) که می‌رفتند سیاه‌های میانه‌ی آفریقا را شکار می‌کردند می‌بردند به برده‌دارهای آمریکایی و دیگران می‌فروختند باید فوراً مشتری دست‌به‌نقد را به رسمیت می‌شناختند. ال‌کاسب حبیب‌الله.

چنین مطلب مفصلی که مدتها وقت صرف نوشتنش شده برای فیل هواکردن نیست اما امروز و فردا و پس‌فردا و همیشه خبر است و خوانندگانی خواهد داشت که هم مستندات بحث را معتبر ببینند و هم لحن و طرز بحث را جدی بگیرند. و یادشان بماند بسیاری چیزها که مدام می‌شنوند خالی از حقیقت است و ما در دریایی از دروغ شناوریم، گرچه من برای هیجان‌زده کردن و برآشفتن دیگران نمی‌نویسم.

*حتی زمانی که درباره‌ی ابراهیم گلستان نوشتید؟

بله. حتماً. مخاطب بحثم خواننده‌ای بود که مطول‌نامه‌های چهاررنگ به او تلقین و تزریق می‌کنند این مملکت روشنفکر نداشته و ندارد، و خاک بر سر آشغال‌های مدعی روشنفکری. طبقه‌ی جدید با توزیع رانت برای انتشار یک دوجین مجله این حرف را تکثیر می‌کند و اینها برای جا انداختنش، از جمله، آمیزقشم‌شمی در حومه‌ی لندن پیدا کرده‌اند که مثل شصت‌تیر تکرار می‌کند ایران جز شیخ مصلح‌الدین و خود او روشنفکر نداشته. پرسوناژی که از سرشاخ‌شدن و پریدن به آدمها، به عنوان تاکتیک و استراتژی و نتیجه، کیف می‌کند. به حدی مرضی پرخاشگر و حالا می‌توان گفت غیرقابل تغییر و اصلاح‌ناپذیر. مولوی سرود "دردی است غیر مردن کان را دوا نباشد/ پس من چگونه گویم این درد را دوا کن؟"

زمانی در فکر بودم قدیم وقتی دعوا راه می‌انداخت شاید بهتر می‌بود قدری ندیده و نشنیده می‌گرفتند. خیال می‌کردم چه خوب شد گذشته گذشت. ناگهان دیدم همین پرسوناژ در مطلبی بسیار طولانی نوشته است آمریکایی مدرس ادبیات

فارسی گفته فروغ فرخزاد با نادر نادرپور دوست بود، و داد و فریاد که نادرپور اولاً شاعر نبود ثانیاً هیچی نبود و خانه‌اش را در اختیار آل‌احمد گذاشت و "بذل" بود و بابایی که این را نوشته هیچی بلد نیست.

مدتی بعد کسی که مصاحبه‌ای با پرسوناژ چاپ کرده بود — فکرش را بکنید: به‌عنوان پایان‌نامه‌ی دانشگاه — آن را به من داد. به قول مؤمنان، احساس تکلیف کردم چیزی بگویم. اگر به دستم نمی‌رسید بسیار بعید بود دنبالش بروم. کشیده شدم به نوشتن مطلبی که شاید بعدها درباره‌اش بیشتر بنویسم.

***به‌هر حال هر کس متنش با مصاحبت و برخوردش یکی نیست. ایشان همیشه در گفتگو تند بوده ولی در متن ارزش‌های زیادی داشته، برخلاف شما که به نظر من متن و گفتگو با شما یکی است، همان موج‌های در دل متن و همان طنز و عدم قطعیت.**

به قول یونانی‌ها، منش انسان سرنوشت اوست.

***در انتخابات اروپا و امریکا افراطی‌های مذهبی باعث می‌شوند افراطی‌های لایبک رای جمع کنند!**

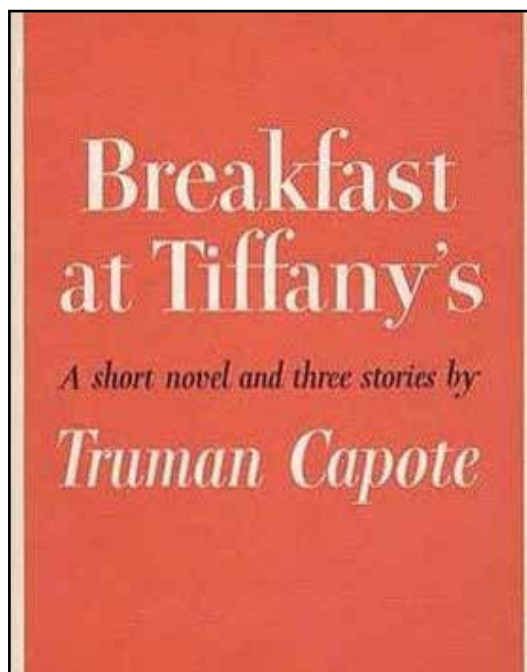
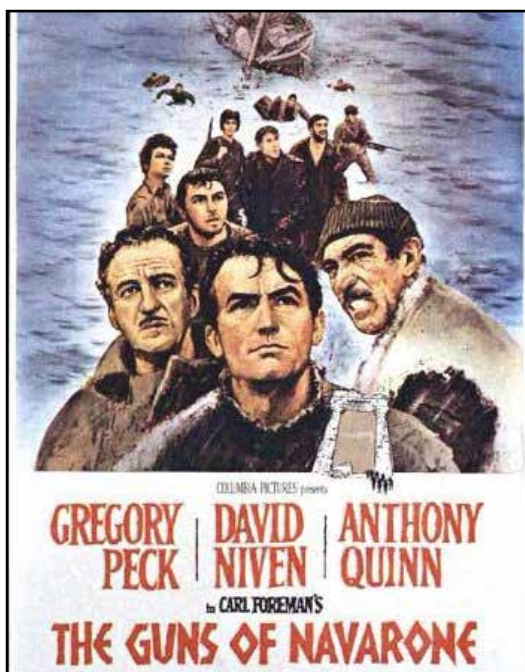
تاریخ به کدام سو می‌رود و روشنفکران چه می‌کنند؟ وقتی از خاورمیانه و شمال آفریقا به اروپا یورش می‌برند، روشنفکران غرب باید هم نگران همه باشند و هم نگران کسانی که می‌گویند مرا انتخاب کنید تا پدرشان را در بیاورم. موجودی به نام روشنفکرها ترکیبی است از سوپرمن و بتمن و چیزهای دیگر. به قول افسر فرانسوی در پایان فیلم *کارابلانکا*، "مظنونهای همیشگی"، یا مقصرهای همیشگی. هرچه هر جا عیب پیدا کند می‌گویند دو تا بز نوبی سر روشنفکرها که فلان کردند، یا کاری نکردند. حتی در آمریکا که به اندازه اروپا مفهوم روشنفکر رساننده‌ی قدرت اجتماعی و سیاسی نیست مدتی صحبت این بود که شما چرا نشناختید و نفهمیدید. اما دو روزنامه‌ی سرآمد آمریکا، نیویورک تایمز و واشینگتن پست، با تمام قوا سعی کردند جلوی این آقای هزارمشاء‌الله را بگیرند. مطالبشان در اینترنت هست، صدا.

این فکر که جوامع مسیر تاریخی مشخصی دارند درست نیست. عوامل و احتمالات بیش از آن است که بتوان برآیند همه را پیش‌بینی کرد. رودخانه در عکس‌هوایی مسیری پیچ‌درپیچ دارد که نتیجه‌ی جاذبه‌ی زمین است. حرکت جوامع هم خط مستقیمی نیست که با خط‌کش قابل ترسیم باشد. در مورد ارتباط غرب و خاورمیانه، آنها که اطلاعات دارند لزوماً همان‌هایی نیستند که تصمیم می‌گیرند. جنگ‌های امروز خاورمیانه قسمت اعظمش جنگ فرقه‌ای است و بخشی دیگر این که الله و گاد یکی نیستند و ترجمه‌ی انگلیسی الله گاد نیست.

*این اختلاف و همزیستی‌ها قرن‌ها سابقه دارد.

اما نمی‌توان سوابق امور را از کتاب‌ها بیرون آورد و نشان جماعت داد. برخلاف پیدایش مسیح که بیشتر افسانه است، اسلام تاریخ دقیق دارد اما مسلمان‌ها نمی‌خواهند کسی در آن باره حرفی بزند. در ایران بسیاری تواریخ اسلام نوشته‌ی غربیان پس از چاپ اول و دوم توقیف می‌شود امادر کشورهای عرب اصلاً ترجمه نمی‌شود چون برایشان قابل تحمل نیست.

***مسئله این است که وقتی در دست کودکی پنج‌ساله چاقو می‌گذاری انتظار هر اتفاقی باید داشته باشی. غرب چرا این سد و پوشش را برمی‌دارد تا این اختلافات بیرون بزند و مازادش به سمت خودش**



بیشتری از آحاد یک مجموعه به هم شباهت دارند. جز در پادگان دژبان که ویتترین تشریفات است و آدم زیر ۱۹۰ سانت انتخاب نمی‌کند، قد نفر اول سمت چپ صرب‌ها ممکن است دو وجب بلندتر از فرد سمت راست صفا باشد اما صدتا صرباز در ده‌تا صفا تقریباً یک‌اندازه‌اند. دوتا پنج درصد در دو سر منحنی قد مجزا، و اکثریت شبیه هم. البته منحنی قد مردم در هلند با ویتنام فرق دارد و برای درک موضوع باید کل محور مختصات و منحنی را جابه‌جا کرد.

مردم ایران خصوصاتی دارند که در کمتر ملتی با این شدت و چنین فراگیر گزارش شده گرچه اندازه‌گیری به‌اصطلاح خلقیات ملی به سادگی قد و وزن آدمها نیست و کسی نرفته مردمان آن همه سرزمین را به طور مقایسه‌ای زیر ذره‌بین بگذارد.

ناصرالدین شاه در سفرنامه‌اش صدای زن "خوشگل" خواننده اپرا در آمستردام را به "روزه سگ" تشبیه می‌کند. کنت گوبینوی مشهور که اوایل سلطنت او مدتی در تهران دیپلمات بود می‌نویسد اعیان کتابخوانده تهران می‌پرسند موسیقی اروپایی چرا این قدر بی‌معنی است و انسان با آن حال نمی‌کند.

گذشته از اعتقاد به اینکه همه چیز ایران و ایرانی عالی است و همه چیز فرنگی جز توپ و تفنگش مزخرف است، مهمترین خصلتی که مسافران و ناظران خارجی هم از قرن نوزدهم متوجه شده‌اند، حسد و بلکه بخل در حد مرض است: فیلمساز و فوتبالیست نیستیم اما چرا تو جایزه بگیری و پولدار و مشهور شوی ولی من نه؟

یکی دیگر، به نظر من، پرسیدن سؤالاتی انحرافی و فرعی است که پرسنده اگر هم جوابش را نداند شنیدن آن برایش اهمیتی ندارد و حین اینکه داری توضیح می‌دهی، به سؤال بعدی فکر می‌کند. دائماً دنبال تعیین جایگاه طبقاتی دیگرانند شاید چون همه در حال ترفیع از پلکان اجتماعی‌اند و باید

برگردد؟ آیا این هم مکر است یا دلایل اقتصادی دارد یا ایجاد یک حد فاصل بین اروپا و آسیاست؟

حد فاصلی به پهنای مدیترانه وجود داشت. ورود اسرائیل شدیداً به اختلافات دیرین دامن زد. آوردن یک تکه اروپای غربی به خاورمیانه مثل این است که بخشی از جمعیت شمال تهران را برداری ببری مرز پاکستان بگویی اینجا ویلا بسازید و هر طور دلتان می‌خواهد زندگی کنید.

این‌جا اسکاندیناوی نبوده که کسی از سرما سراغش را نگیرد. سر راه بوده و همه گذر می‌کرده‌اند. حالا می‌گویند غرب خودش باید درستش کند. خودش نفت کشف کرد، در دسرهایش را هم خودش حل کند. پول نفت را دادی به قذافی و هار شد، حالا بیایم بمبارانش کن تا ما آزاد شویم. آمریکایی در آلمان و ژاپن صندوق رأی گذاشت. این‌جا هم گفت آدمهای سربراه بیایند کشور اداره کنند. کارنامه غربی سیاه‌تر از سیاه، اما با این اختلافات چه می‌تواند بکند؟

***جوهر تمام مقاله‌های شما احساس خوبی از ایرانی‌بودن نمی‌دهد. این موضوع چه حسی به مخاطب می‌دهد؟**

بیرون از زادگاهت زندگی کنی این مطایبه، سربه‌سر گذاشتن، شوخی یا تک‌مضرب ممکن است بسیار بخورنده و خلاف نزاکت اجتماعی باشد. در خارجه نشسته باشی مشکل بتوانی فرمایش بدی: یک مشت ایرانی. دختل را می‌آورند و سکه یک پولت می‌کنند. کسانی به من هم خرده می‌گیرند که از بالا و عالیجنابانه نگاه می‌کنم. بسیاری هم اذعان دارند آنچه شاید در وهله اول تحقیر به نظر برسد دیدگاهی است رواقی. رواقی عنوان مکتبی فلسفی در یونان باستان بود که اصطلاحی شد برای بردباری و دعوت به شکیبایی و، به‌اصطلاح، اصغرترقه‌نبودن که فوراً نگویی هیچ جای دنیا این جور نیست.

هرچه از دو سر طیف به وسط آن نزدیک شویم شمار

موقعیت دیگران را رصد کرد.

با این همه، شخصا اعتقاد ندارم این جای بسیار بسیار خوب یا بسیار بدی است. چه بسیار آدمها که در همه جای دنیا معتقدند سرزمین اجدادی‌شان بهترین جای دنیاست اما پاشنه در کنسولگری‌ها را می‌کنند تا بروند جایی که کمتر به آنها بد بگذرد. به من خیلی بد نمی‌گذرد چون ته‌نشین و کرخت شده‌ام و می‌دانم همین ارتکاباتم حداکثر تخم دوزده‌ای است که می‌توانم بگذارم.

حرفم سر انسجام فکر و احساس و عمل است و پرهیز از استثناهای دلخواهی به نفع شخص مشخص خودمان: این کار البته بد است و زندگی البته اصول اخلاقی و مبنای قانونی دارد و خدا البته حاضر و ناظر است اما تا رسیدن به مدینه فاضله، من هم باید جُل خودم را از آب بکشم و زندگی خرج دارد. مدام راست بگویم و درستکار باشی نابودی. اعتقاد به تنازع بقا پیچیده‌شده در یک خروار اندرز و نصیحت و شعر و کلمات قصار.

قائل به برتری یا فروتری ایرانی نسبت به مردم جاهای دیگر نیستیم. ایرانی یک نوع و دو نوع نیست و تمام اهالی خارجه جوجه ماشینی نیستند. موافق نیستم بهترین‌های این مملکت را با بدترین‌های جاهای دیگر مقایسه کنیم یا برعکس. تمام دکاندارهای سوییس و پاسبان‌های کانادا نظریه نقد ادبی و زیبایی‌شناسی نمی‌دانند. ادبیات‌دان آمریکایی می‌نویسد شعر در ایران همان ارج و قربی دارد که بیسبال در کشور خودش.

چپ‌اندزچیچی برایشان معنی دارد و از آنها لذت می‌برند؟ احتمالاً کلیپهایی ویدیویی دیده‌اید که در خیابان نیویورک از رهگذران آمریکایی می‌پرسند آبراهام لینکلن کی بود و ماجرای پرل هاربر چه بود، و خلاق که روحشان خبر ندارد پرت‌ویلا می‌گویند. این جور رئالیتی شو برای شوخی‌و‌خنده در تلویزیون بد نیست اما مشابه همان سؤال و جواب‌ها در محله درس‌خوانده‌های تهران و اصفهان حتی درباره وقایع معاصر ایران نتیجه‌های همان اندازه خنده‌آور دارد. همه چیز همگان دانند.

جز اهل مهندسی و ریاضیات و فیزیک، چند آدم درس‌خوانده سراغ دارید یادش باشد لگاریتم و مثلثات چیست؟ یا آمریکای مرکزی چه تفاوتی با مرکز آمریکا دارد، احمدشاه در زمان کدام جنگ جهانی کجا بود، ماجرای مک‌فارلین چه بود؟ وقتی شما و بنده برای چهار خط افاضات خودمان کلی کتاب ورق می‌زنیم و اینترنت کلیک می‌کنیم و دست به دامن دوست و آشنا می‌شویم و تازه آنچه منتشر یا هوا می‌شود بی‌خطا نیست، عذر رهگذر بی‌ادعا موجه است.

تقریباً همه ما وقتی از شهر و شهرسازی و بدون تهران حرف می‌زنیم کمترین اعتنایی به پایتخت‌های عظیم و وحشتناک جنوب شرقی آسیا و بنگلادش و جاهای دیگر دنیا نداریم. منظورمان از شهر، محله‌های اعیانی خارجه است، نه کوچه‌های کثیفی که گداگشنه‌های دنیای سوم توی هم می‌لولند. وقتی می‌گوییم فکر ما عیب دارد اما خارجی درست فکر می‌کند، موجودی بی‌نقص در ذهن داریم که کارش صددرصد درست است. اما کجاست آن انسان ایده‌آل و ما، یا ماها، چقدر پنچریم؟

در میل به متعالی و شکوهمند جلوه‌کردن تنها نیستیم. سینکлер لویس نخستین نویسنده آمریکایی که سال ۱۹۳۰ برای رمان *المز گنتری* (۱۹۲۷) جایزه نوبل گرفت گفت "در آمریکا بسیاری از ما نه تنها خواننده‌ها، حتی نویسنده‌ها— همچنان از هر اثری که عیوب ما را به اندازه فضایل مان باشکوه جلوه ندهد هراس داریم" و "آمریکا پرتناقض‌ترین و بیش از هر سرزمینی در دنیای امروز اسباب افسردگی و تشویش است." کتابش را از منابع لعنت کردند و در بسیاری ایالت‌ها ممنوع بود. نه یک سال و دو سال و ده سال، سی سال بعد از آن فیلم ساختند. کلاس هشتم آن را در سینما پاسارگاد شیراز دیدم. نوجوان‌های مجذوب ایستمن کالر و ویستاویژن و شکوه برت لنکستر و زیبایی جین

سیمونز بودیم و اعمال داخل هیئت مبلغان برایمان مطرح نبود. سال‌ها بعد خواندم از کتاب ۴۳۲ صفحه‌ای کمتر از ۱۰۰ صفحه را با جراحی اساسی (بگو قصابی) فیلم کردند و بقیه را دور ریختند چون مذهب‌یون تحمل نمی‌کردند. مرخصید نویسنده شجاع و فهیم.

همان روزگار، فیلم *صبحانه در تیفانی* شادی‌افزای شبهای



عکس: مجید ملک‌ان

به این حرف می‌توان افزود: هستند در آن کشور کسانی که بگویند ورزشکار به من ربطی ندارد، و در ایران آدمهایی که بگویند لطفا حرفت را روشن و صریح و بدون شعر و معر بزن تا بفهمیم منظورت چیست. آدمهایی نکته‌سنج و زیرک به طور خصوصی از من پرسیده‌اند اینهایی که برای شعر نوبه‌به و چه‌چه می‌کنند احساس واقعی‌شان همین است، سطرهای

تفریح سینما و شهرهای بزرگ آمریکا و ایران بود. بانوی مرغوب چکاره است و از چه محلی ارتزاق می‌کند، این بروبی و مهمانی شلوغ در خانه‌ی ارزان فسقلی یعنی چه و اگر واقعا پول درآر است چرا خانه‌ی جادارتری نمی‌گیرد؟ رمان را استودیو قیچی کرد تا به اندازه‌ی تحمل تماشاچی پنج شش هزار سینما در سراسر آمریکا شود و سبک زندگی بانوی بزم‌آرای نیویورکی و متواری از خانه‌ی همسر شهرستانی را سنباده زدند تا فروش کند.

نه آن زمان می‌توانستی و نه امروز می‌توانی رمان سینکلر لوپس یا ترومن کاپوتی را در شهرهای کوچک محافظه‌کار کشاورز نشین آمریکا نشان بدهی. نه سینمادار قبول می‌کند و نه جماعت.

رمان نویس پولساز و موفق درجه یک نیویورک هم وقتی بگوید ما همه به طرز غم‌انگیزی آمریکایی هستیم و این است بخشی از زندگی واقعی ما، به او اخطار می‌کنند برو عمو پی کارت توی برج عاجت خوش باش حرف زیادی هم نزن برایت خوب نیست.

***به نظر من این‌ها کمی هم نسبی است. وقتی هندوستان بودم و به هندوها نگاه می‌کردم کار زیاد سخت نبود ولی وقتی در خیابان‌های فلورانس قدم می‌زنی کمی فرق می‌کند. این‌ها از آدم جدا نیست. نهایتا همان کسی هستی که زن‌های درونت می‌گویند. اگر بتوانی با فاصله به خودت نگاه کنی کار آسان تر می‌شود.**

صد و هشتاد نود سرزمین و حدود دویست موجودیت سیاسی در دنیا هست که پنج‌شش هزار قوم در آنها زندگی می‌کنند. ایران خودمان سیصد چهارصد قوم و قبیله و ایل و تیره و طایفه دارد. کسانی فکر می‌کنند سربه‌سر قوم و قبیله‌ها گذاشتن نتیجه‌ی از خودراضی بودن اهالی تهرون‌آباد است اما این را جایی نوشته‌ام که وقتی به کاشیکار مهابادی گفتم کارش بالای شومینه را من لُر هم می‌پسندم، با وجود توضیح که اهل جنوب ایرانم، اهانت لری‌سند بودن چنان به او برخورد که قهر کرد رفت و دیگر محل گریه نگذاشت.

دنیا را خیلی ندیده‌ام. زمانی برنامه‌ای برای مشاهده و تجربه‌ی دست اول در جاهایی داشتم اما بعدها سعی نکردم با دوپینگ توریستی جبران کنم. نهایتا چند کشور را می‌توان رفت دید، چند سال اینجا، چند سال آنجا؟ در دنیای به این بزرگی برخورد با دنیا ناچار باید تعقلی باشد. وجوه مشترک جوامع بیش از تفاوت‌هایشان است و همه کم‌وبیش همین‌طورند.

البته نه همه عین هم. تفاوت‌هایی ممکن است خیلی بارز باشد. چند جای دنیا می‌توان در بزرگراه دنده عقب راند و کارت بانکی‌ات را با این عذر عجیب که سیم دستگاہ کوتاه است بگیرند و وادارت کنند رمز آن را با صدای بلند جلو همه اعلام کنی؟ چنین تفاوت‌های غریبی سرشار از ایرانیت است.

حسین شهیدی فقید عادت داشت بگوید "همه جا همین طور است." یک روز برآشفته دیدمش و توضیح داد کتابی درباره‌ی تکنیک‌های نوشتن و اصول روزنامه‌نگاری که به انگلیسی نوشته در تهران به فارسی ترجمه کرده‌اند اما اسم او را برداشته‌اند در حالی که اسم ناشر، سازمان آموزش بی‌بی‌سی، را گذاشته‌اند بماند. عربی و اردو و پشتون و چیزهای دیگر هم بلد بود، در

دانشگاه‌های چندین کشور درس داده بود و بنگاهی با بُرد جهانی تشخیص داد آن را به آدمی معتبر که به دانشجویهای چندین ملت درس داده سفارش دهد. سربه‌سرش گذاشتم که باز هم می‌گوید همه جا همین‌طور است؟

***آنچه از شما باقی می‌ماند بسیار ارزشمند است و هر کس از دید خود امتیازی به کارهای شما می‌دهد. از نظر خودتان چه چیزی از خود به جا می‌گذارید؟**

برای نوشتن کارهایم وقت بسیار زیادی صرف می‌کنم. به کسانی که می‌توانند با خودکار تا انتهای بنویسند و بدون خط‌زدن چاپ کنند رشک می‌برم. حتی اگر بخواهم نامه‌ای برای اداره‌ی آب بنویسم اول باید خوب راجع به آن فکر کنم بعد بنویسم و خط بزنم و تصحیح کنم. تا زمانی که احساس نکنم آن چیزی شده که باید باشد نمی‌توانم تمام‌شده فرضش کنم. زمان و نیروی زیادی برای نوشتن صرف می‌کنم. حتی آنهایی که با این نظر یا آن حرف من موافق نیستند قبول دارند مطلب بسیار کار بُرده و صیقل خورده است. وقتی کتابی به چاپ دوم می‌رسد باید دوباره باز نویسی و غلط‌پاشی گرفته شود و زینکش عوض شود.

***افزودنی هم دارید و فصل‌ها را هم جابه‌جا می‌کنید؟**

سعی می‌کنم تعریف هر نکته‌ای را بار اول که در متن مطرح می‌شود به دست بدهم و اگر هم بخواهم آن را در ادامه بحث توضیح بدهم به خواننده می‌گویم. اگر احساس کنم عباراتی ممکن است از چشم بسیاری خواننده‌ها دور مانده باشد از پانوشته یا پانویس به متن می‌برم یا اگر جریان بحث را کنند می‌کند برعکس.

اگر کامپیوتر نبود مجبور بودم اختراعش کنم. با دست واقعا نمی‌شود این کارها را کرد. با دست جابه‌جا کردن پاراگراف‌ها و کلمات در کتاب یا حتی متنی چند هزار کلمه‌ای عملا ناممکن است. به این می‌ماند که خواهی از تهران با دوچرخه به کرج بروی ناهار بخوری و برگردی. پیش از ورود کامپیوتر، با قلم‌های نوک‌مدادی می‌نوشتیم و پاک می‌کردم و حرکت از نو. به مقدار زیاد مدیون دوستان و خوانندگان، جامعه و کامپیوترم. گاهی از متن پرینت می‌گیرم دوباره پاراگراف‌ها را جابه‌جا می‌کنم و دوباره پرینت می‌گیرم تا ببینم بهتر شده یا نه. کاری است پرزحمت و گیج‌کننده. در تحمل هرکسی نیست. من هم تفننم را تبدیل به مشغله کرده‌ام و مشغله را تبدیل به نوعی شغل. وقتی از من درباره‌ی شغل می‌پرسند در واقع راجع به بازی و سرگرمی حرف می‌زنند و در ستایش بطالت و فراغت.

***حرف آخر و کار امروز؟**

از صبح تا ظهر روی متن‌ها کار می‌کنم. و تا عصر و شب. مثل میوه‌فروش‌ها که دانه‌دانه میوه‌ها را با دستمال برق می‌اندازند، جمله‌ها و کلمه‌ها را برمی‌دارم، سنباده می‌زنم و مرتب می‌کنم. وقتی کار و شغل و زندگی حسابی نداری کارت می‌شود بازی و کش‌دادن متن‌ها و مطالب و سروکله‌زدن با طایفه‌ی ناشران.

به‌رحال هرکس این جور کار بکند نتیجه‌ای می‌گیرد. کارم اگر ثمر و اثری داشته بیش از همه به خاطر صرف وقت است.